

# دانشکده های من

ماکسیم گورکی

کاظم انصاری





بها: ۱۴۰ ریال



دانشکده‌های من



# دانشکده های من

ماکسیم گورکی  
ترجمه کاظم انصاری



شرکت سهامی کتابهای جیبی

تهران، ۱۳۵۷



شرکت سهامی کتابهای جیبی  
سورگی، ماکسیم  
دانشکده‌های من  
ترجمه کاظم انصاری  
چاپ اول: ۱۳۵۲  
چاپ و صحافی: چاپخانه کاویان، تهران  
حق چاپ محفوظ است.

باری من برای تحصیل در دانشکده عازم قازان شدم. فکردانشکده رادانش آموزی به نام ن. یورئینوف، جوانی دوست داشتنی و خوش سیما با چشمهای زنانه، به من القا کرد. او در اتاق زیر شیروانی خانه‌ای با من زندگی می‌کرد. اغلب اوقات مرا کتاب به دست دیده و توجهش جلب شده بود. کلاه‌های موهای بلندش را به طرز زیبایی تکان می‌داد و می‌گفت: «طبیعت شما را برای خدمت به علم آفریده است.» من در آن موقع هنوز نمی‌دانستم که در نقش خرگوش می‌توان به علم خدمت کرد و یورئینوف بسیار منطقی بر من ثابت کرد که دانشگاه بویژه به جوانان امثال من نیاز دارد. بدیهی است از این سخن روان میخائیل لامانوسف مضطرب گشت. یورئینوف می‌گفت که در قازان در خانه آنها زندگی خواهم کرد، در پاییز و زمستان دوره دبیرستان را به پایان خواهم برد، چند امتحان - آری، می‌گفت «چند امتحان» - خواهم داد و دانشگاه به من هزینه تحصیل دولتی خواهد پرداخت و پس از پنج سال «دانشمند» خواهم شد. همه اینها به نظرش ساده می‌نمود، چون ۱۹ ساله بود ودلی مهربان داشت.

پس از آنکه امتحاناتش را داد، رفت و من نیز در حدود سه هفته بعد به دنبالش رفتم.

جده‌ام هنگام مشایتم به من اندرز می‌داد: «به مردم خشم بگیر! تو دایم عصبانی می‌شوی، خشن و گستاخ شده‌ای! این عادت را از جدت به ارث بردی اما جدت به کجا رسیده؟ زندگی کرد، زندگی کرد و بصورت ابلهی درآمد، پیرو گوشت - تلخ! تو فقط یک چیز را به خاطر بسپار: خدا نیست که مردم را متهم می‌کند، این چرب‌زبانی شیطان است. خوب،



خدا حافظ!...»

همچنانکه دانه‌های ریز اشک را از صورت قهوه‌ای و شل و آویخته‌اش پاک می‌کرد، افزود: «دیگر ما یکدیگر را نخواهیم دید. تو گریز پا به جای دوری می‌روی و من... خواهم مرد.»

در اوقات اخیر از پیرزن گرامی و مهربان دور افتاده بودم و بندرت او را می‌دیدم. در آن موقع ناگهان با درد ورنج دریافتم که هرگز انسانی را که تا این حد به من نزدیک و تا این اندازه برایم عزیز و گرامی باشد، نخواهم دید.

در عرشه کشتی ایستاده بودم و می‌دیدم که چگونه او در آنجا، کنار لنگرگاه، با یک دست مدام برسینه صلیب می‌کشد و با دست دیگر چشمهای بی‌فروغش را که سرشار از عشق و محبت پایان‌ناپذیر به مردم بود با گوشه شال کهنه‌اش پاک می‌کند.

و اینک در شهر نیمه تاتاری، در اتاق تنگ خانه یک طبقه‌ای هستم. این خانه کوچک تک و تنها کنار تپه‌ای در انتهای خیابان باریک و فقیرنشین قرار دارد. یکی از دیوارهایش رو به ساختمان سوخته ویران شده‌ای است. در این ویرانه علفهای هرز رویده است. در میان انبوه بوته‌های بابا آدم و خارگوش و آقطی ویرانه ساختمان آجری سربرافراشته وزیر آوارها سرداب و سیمی است که در آنجا سگهای ولگرد زندگی می‌کنند و می‌میرند. این ویرانه را همیشه به خاطر دارم: یکی از دانشکده‌های من است.

خانواده یورئینوف - مادر و دو پسر - با مستمری بازنشستگی ناچیزی زندگی می‌کردند. در نخستین روز دیدم که بیوه زن کوتاه قامت و افسرده با چه اندوه جگر سوزی از بازار برگشت و آنچه خریده بود، روی میز آشپزخانه انداخت و به حل این معمای دشوار پرداخت که چگونه با چند تکه کوچک از گوشت نامرغوب غذای خوب و کافی برای سه جوان سالم - بجز خودش - تهیه کند.

زن ساکت و آرامی بود، در چشمهای تیره‌اش لجاج ناامیدانه و آرام اسب کوچک اندامی که تمام نیروی خود را بکار

می برد تا باری را از سر بالایی بکشد، روبه سردی و خاموشی می گرایید. می دانست که قدرت کشیدن ارابه را ندارد ولی به تلاش و تکاپو ادامه می داد.

سه روز پس از ورودم، هنگام صبح که فرزندانم هنوز خفته بودند و من در آشپزخانه در پاک کردن سبزی کمکش می کردم، آرام و با احتیاط از من پرسید: «شما چرا به اینجا آمدید؟»

جوابش دادم: «برای آنکه در دانشگاه تحصیل کنم.» ابروانش با پوست زردپیشانی‌اش به بالا خزید، انگشتش را با چاقو برید و همچنانکه خونس را می مکید، خود را روی صندلی انداخت ولی بیدرنگ از جا پرید و گفت: «آه، شیطان!...»

دستمال بینی پاک کنی را دور انگشتش پیچید و از من تعریف کرد: «شما خوب بلدید سیب زمینی پوست بکنید!» البته که بلد بودم! از خدمت خود در آشپزخانه کشتی برایش حکایت کردم.

پرسید: «تصور می کنید که این برای رفتن به دانشکده کافی باشد؟»

در آن موقع به کنایه طنزآمیزش پی نبردم، پرسش او را جدی گرفتم و مراحل کار را که در پایان آن باید در دانشگاه به رویم باز شود، برایش تشریح کردم.

آهی کشید و گفت: «آه نیکلای، نیکلای!»

در همان لحظه نیکلای، خواب آلوده و شوریده و مانند همیشه خوشحال، برای شستشو به آشپزخانه آمد و گفت: «ماما، خوب بود پل منی! می پختی!»

مادر موافقت کرد: «بسیار خوب!»

خواستم هنر آشپزی خود را به رخشان بکشم و گفتم که این گوشت برای پختن پل منی نامرغوب و کم است. واروارا ایوانا به خشم آمد و خطاب به من چند کلمه

---

۱. Pélméni : خمیری که لای آن گوشت می گذارند و

می پزند. - م.

زننده گفت که گوشه‌هایم سرخ شد و از سمت بالا شروع به دراز شدن کرد. دسته هویج را روی میز انداخت و از آشپزخانه بیرون رفت. نیکلای به من چشمک زد و با این کلمات از رفتار مادرش پوزش خواست: «سرحال نیست...»

پس روی نیمکت نشست و به من گفت که زنها بطور کلی عصبی‌تر از مردها هستند. طبیعتشان چنین است. دانشمند برجسته‌ای که ظاهراً باید سویسی باشد، این مطلب را بطور انکارناپذیر ثابت کرده است. جان استوارت میل انگلیسی هم در این مورد سخنانی گفته است.

نیکلای آزآموختن دانش به من بسیار خوشش می‌آمد و از هر فرصت مناسب استفاده می‌کرد تا چیز لازمی را که بی‌آن زندگی امکان‌پذیر نبود، در مخ من فرو کند. با ولع به سخنانش گوش می‌دادم، آنگاه فوکو، لاروش فوکو، و لاروش ژاکلن در ذهنم به صورت شخصیت واحدی بهم می‌آمیختند و نمی‌توانستم بخاطر بیاورم چه کسی سر چه کسی را بریده است: لاوازیه سرد و موریه را یا برعکس؟ این جوان خوب و شایسته صادقانه آرزو داشت که «از من دانشمندی بسازد»، با اطمینان این را به من وعده می‌داد لیکن وقت کافی و شرایط دیگری را برای آنکه جداً به من بپردازد، در اختیار نداشت. خودپسندی و سبک فکری جوانی اجازه اش نمی‌داد تا دریابد که مادرش با صرف چه نیرو و تلاشی و با کار بست چه تمسید و نیرنگی امور خانه را اداره می‌کند. برادرش، دانش‌آموز لغت و خاموش، نیز کمتر از او این مطلب را احساس می‌کرد. من که از مدت‌ها پیش با شعبده بازیهای شیمی و اقتصاد آشپزخانه آشنایی کامل داشتم، حیلۀ بازی زن بینوارا که مجبور بود هر روز معدۀ پسرانش را فریب دهد و شکم جوان زشتروی و بد رفتاری را که سربارشان شده بود، سیر کنند خوب می‌دیدم. بدیهی است هر تکه نانی که سهم من می‌شد مانند پاره سنگی بروجدانم سنگینی می‌کرد. می‌گوشیدم کاری برای خود پیدا کنم. برای آنکه تا هارنخورم صبح زود از خانه بیرون می‌رفتم و در روزهایی که هوا مساعد نبود در زیرزمین خانه ویران شده می‌نشستم. در آنجا، همچنانکه

بوی لاشه گریه‌ها و سگهارا استشمام می‌کردم، دره‌هاوی باران سیل‌آسا و وزش‌شدید باد، بزودی دریافتم که رفتن به دانشکده خیال هوسناکی است و کار عاقلانه‌تر اینست که به ایران سفرکنم. دیگرخودرا بصورت جادوگر ریش‌سپیدی می‌دیدم که روش کشت‌گندمی به‌درستی سیب و سیب‌زمینی به‌وزن یک‌پودا رایافته است و بطورکلی توانسته‌است برای مردم این‌زمین که تنها او روی آن بازحمت و مشقت اهریمنی بسر نمی‌برد، کارهای نیک بسیاری انجام دهد.

دیگر خیالبافی درباره رویدادها و ماجراهای غیرعادی و قهرمانیهای بزرگ‌را آموخته‌بودم. این خیالبافی در روزهای دشوار زندگی کمک شایانی به‌من‌کرد و چون شماره این‌روزها زیادبود، پیوسته دامنه رؤیاها و خیالهای خودرا گسترش می‌دادم. ازخارج انتظارکمک نداشتم و به‌وقوع حادثه سعادتبخشی امیدوار نبودم. لیکن درنهادم سرسختی و سماجت ارادی تکامل می‌یافت و هرچه شرایط‌زندگیم دشوارتر می‌شد بهمان‌نسبت خودرا مصمتم‌تر و استوارتر و حتی عاقلتر می‌پنداشتم.

خیلی‌زود فهمیدم که مخالفت با محیط پیرامون سازنده مرد است.

برای آنکه گرسنگی نکشم، به‌لنگرگاههای ولگارفتم که در آنجا می‌توان کارکرد و روزی ۱۵ تا ۲۰ کوپیک اجرت گرفت. در آنجا خودرا میان پابرهنگان و دزدان مانند تکه‌آهن تفته‌ای احساس می‌کردم که میان زغالهای گداخته فرو رفته است. هرروز از تأثرات شدید و گونه‌گون اشباع می‌شدم. در لنگرگاه مردمی با آزمندی آشکار و غرایز خشن دربرابرم می‌گشتند. خشم و کینه‌شان نسبت به‌زندگی و رابطه‌خصمانه تمسخرآمیزشان نسبت به‌همه‌چیز جهان و بی‌اعتنایی نسبت به

---

۱. پود مقیاس وزن روسیه قدیم و برابر ۱۶/۳۰ کیلوگرم است. م.

خودشان خوشایندم بود.

آنچه بی واسطه تجربه کرده بودم، مرابسوی این مردم می کشید و اشتیاق غرقه شدن در محیطشان را در من برمی انگیزت. آثار برت گارت و تعداد متناهی رمانهای «بازاری» که خوانده بودم، باز هم بیشتر حس همدردیم را به این محیط تحریک می کرد.

باشگین، دزد حرفه ای و دانشجوی سابق انستیتوی تربیت معلم، مردی که بیماری مل بیرحمانه در همش شکسته بود. با بیانی شیوا به من القاء می کرد: «تو چرا مانند دوشیزه ها کز می کنی و بیم داری که مبادا عفت و شرف ترا از دست بدهی؟ عفت دوشیزه تمام شایستگی و سرمایه اوست اما شرف تو زنجیری است که دست و پایت را می بندد. گاو شریف است چون شکمش بایونجه سیر می شود.»

باشگین سرخ رو که مانند هنرپیشه ها صورتش را می تراشید، با حرکات چابک و ماهرانه اندام کوچکش بچه گربه ای را به خاطر می آورد. رابطه اش با من آموزنده و حامیانه بود و می دیدم که از ته دل موفقیت و خوشبختیم را آرزو می کند. کتاب خوانده و عاقل بود. بیش از همه کتاب کنت مونت کریستو را دوست داشت.

به من گفت: «در این کتاب هم هدف هست و هم شجاعت!» زنان را دوست داشت و همچنانکه با سرور و لذت ملج ملج می کرد، از سر شور و شوق و باتشنج پیکر علیل و درهم شکسته اش، تشنجی که بیمارگونه بود، داستانهایی از زنان تعریف می کرد. حسن نفرت مرا برمی انگیزت اما زیبایی سخنانش را احساس می کردم و یادقت به آنها گوش می دادم.

پوست زرد صورتش برافروخته و گلگون می شد، در چشمهای سیاهش برق وجد و سرور می درخشید و با صدای آهنگین می گفت: «زن، زن! من بخاطر زن همه کاری می کنم. برای او - همانگونه که برای شیطان - گناه وجود ندارد! فقط با عشق زندگی کن، بهتر از عشق هنوز چیزی اختراع

نشده!

داستانسرای با استعدادی بود ویسانی اشعارمؤثر و  
سوزناکی برای روسپیها و درباره اندوه عشق غم انگیز می سرود.  
این شعر که دهان به دهان می گشت از اوست:

من بینوا زیبا هستم  
لباس بد می پوشم  
به این سبب هیچکس  
بامن ازدواج نمی کند.

آدمی مشکوک به نام تروسوف، خوش فیافه و شیک پوش با  
انگشتهای نازک شبیه به انگشتهای نوازندگان، رابطه خوبی  
بامن داشت. در محله آدمیرال مغازه ای با تابلوی «ساعت سازی»  
داشت اما به داد و ستد اموال مسروقه مشغول بود.

با بهت به ریش خاکستریش دست می کشید، چشمهای  
سرخ و مکارش را تنک می کرد و به من می گفت: «پشکوف، تو  
شخردهای دزدی را یاد بگیر! می بینم که راه تو فرق دارد، تو  
آدمی روحانی هستی.»

—منظور از روحانی چیست؟

—روحانی کسی است که در نهادش حسادت به کسی یا  
چیزی نیست، فقط کنجکاوی...

این حرف در مورد من صادق نبود، به خیلی چیزها و به  
بسیاری از مردم حسادت می ورزیدم. وانگهی استعداد باشکین  
در بیان کلمات بیجا و مناسب و شعرگونه یا تشبیهات بدیع و  
بداهه گویی اش حسادت مرا تحریک می کرد. آغاز داستانش را  
درباره یک رویداد عشقی هنوز به خاطر دارم: «در شب تیره و  
تاری مانند بومی که در شکم درخت پوکی لانه گرفته باشد،  
در اتاق مسافرخانه شهر محقر سویاژسکی نشسته بودم. پاییز  
و ماه اکتبر بود، باران نرم نرمک می بارید، باد می وزید و  
مانند سرود تاتار رنجیده ناله می کشید: «او— او— او»

« . . . او آمد، سبک، گلگون بسان تکه ابری در برآمدن  
خورشید . . . در چشمش پاکی فریبنده روح . . . با صدای  
عفیفانه ای گفت: « . . . عزیزم، من در برابر تو گناهکار  
نیستم.» می دانستم که دروغ می گوید، اما حرفش را باور

داشتم. با عقل خود می دانستم که حقیقت می گوید اما دلم باور نمی کرد، بی هیچ وجه!

هنگام نقل این داستان به آهنگک موزون تکان می خورد، چشمش را می بست و گهگاه با حرکت ملایمی به سینه اش، در آنجا که قلبش بود، دست می کشید.

صدایش گرفته و خفه، کلماتش روشن و واضح و چیزی مانند نغمه هزارستان در آن بود.

به ترو سوف هم رشک می بردم. این مرد با گیرایی شگفت انگیزی از سیبری و خویوه و بخارا حرف می زد، درباره زندگی کشیشها با تمسخر و کینه بسیار سخن می گفت و یکبار درباره آلکساندر سوم بالحنی مرموز گفت: «این تزار در کارش استاد است!»

به نظرم ترو سوف یکی از آن «تبہکاران» می نمود که در پایان رمان — بخلاف انتظار خواننده — به صورت قهرمان بزرگواری درمی آینه.

گاهی این مردم در شبهای گرم و خفقان آور شناکنان از رودخانه قازان می گذشتند و به مراتع و میان بوته ها می رفتند و در آنجا مشروب می نوشیدند و غذا می خوردند و از کارهای خود، اما اغلب از دشواریهای زندگی و از پیچیدگیهای روابط انسانی، بویژه از زنان گفتگو می کردند. درباره زنان با کین توزی و اندوه و گاهی با هیجان و تقریباً با احساس کسی که به تاریکی آکنده از شگفتیهای بیم آور می نگرد، بحث می شد. من دوسه شب زیر آسمان سیاه با ستاره های درخشان، در گرمای خفقان آور گودال پوشیده از بوته های جگن با آنها بسر بردم. در فضای تاریک و نمناک از نزدیکی ولگا روشنایی فانوس دکل های کشتی بسان عنکبوت های زرین در تمام جهات می خزید. بر جرم سیاه کرانه های سنگی لکه ها و رشته های آتشین پراکنده بود. اینها پنجره روشن میخانه و خانه های مسکونی دهکده تروتمند و حاصلخیز اسلون بود. پره پروانه های کشتیهای بخار با صدای خفه بر آب می خورد، ملوانان در کرجیها بسان گرگها زوزه وار فریاد می کشیدند. درجایی چکشی بر صفحه آهنی می خورد، ترانه ای با صدای کشیده و

غم‌انگیزی خوانده می‌شد، روان‌کسی آرام‌آرام ذوب می‌شد. از شنیدن این ترانه اندوه بسان خاکستر بردلها پاشیده می‌شد. شنیدن کلمات لغزنده و آهسته مردم اندوهناکتر بود. این مردم در اندیشه زندگی بودند و هرکس از خود سخن می‌گفت، تقریباً به یکدیگر گوش نمی‌دادند، نشسته یا دراز کشیده، زیر بوته‌ها سیگار می‌کشیدند، بندرت و بی‌آنکه اشتیاق چندانی داشته باشند، ودکا و آجیو می‌نوشتند و در مسیر خاطرات خود به جایی، به عقب برمی‌گشتند.

يك نفر که تاریکی شبانه بر زمینش فشرده بود می‌گفت:  
«من ماجرای داشتم.»

جمعیت پس از شنیدن داستانش موافقت می‌کرد:  
«ممکن است، همه چیز ممکن است!»

کلمات «بود» و «هست» و «می‌بود» را می‌شنیدم و به نظر می‌رسید که در آن شب مردم به آخرین ساعت زندگی خود رسیده‌اند: همه چیز بوده‌است و دیگر چیزی نخواهد بود.

این وضع مرا از باشکین و تروسوف دور می‌ساخت اما با اینحال از شان خوشم می‌آمد و از روی تمام منطقی که به آزمون گرفته بودم، اگر همراهشان می‌رفتم، کاملاً طبیعی بود. امید رنجیده که راه تعالی می‌پیماید و شروع به آموختن می‌کند نیز مرا به سویشان می‌راند. در ساعات گرسنگی و کین‌توزی و اندوه، خویشتن را کاملاً مستعد ارتکاب جنایت، آنهم نه تنها برضد «نظم مقدس مالکیت» احساس می‌کردم. باین حال تخیلات جوانی مرا از منحرف شدن از مسیری که سرنوشت به پیمودن آن محکوم ساخته بود، باز می‌داشت. بجز اثر برت-گارت انسان‌گرا و رمانهای بازاری، کتابهای جدی بسیاری نیز خوانده بودم. این کتابها شور و شوق به چیزی ناآشکار، اما مهمتر از آنچه می‌دیدم، در من برمی‌انگیخت.

در همان موقع آشنایان جدید و تأثرات تازه‌ای پیدا کردم. در ویرانه کنار خانه یورثینوف دانش‌آموزان برای لیسه‌بازی گرد می‌آمدند و یکی از آنان به نام گوری پلت نیف شیفته و مفتونم ساخت. سبزه‌رو بود، موهای آبیگون شبیه به موی ژاپونیسها و صورتی بالکه‌های سیاه‌داشت که گویی بر آن باروت



مالیده‌اند، همیشه شادمان و ماهر در بازی، تیزهوش در بحث و گفتگو و سرشار از جرثومه‌استعدادهای گونه‌گون بود. مانند تمام مردم روس به‌همانچه که طبیعت به‌وی ارزانی داشته‌بود اکتفا می‌کرد، بی‌آنکه در تکامل آن مجاهدت ورزد. از حسن شنوایی ظریف و ششم عالی موسیقی برخوردار بود و موسیقی را دوست داشت. هنرمندانه بالالایکا و گارمون می‌نواخت و لی در راه تسلط به نوازندگی آلات موسیقی اصیلتر و دشوارتر کوشش نمی‌کرد. فقیر بود، بدلباس می‌پوشید اما جسارتش در حرکات فرزند و چابک بدن لاغر و ژستهایی که می‌گرفت با پیراهن پاره و مجاله‌شده و شلوار وصله‌ای و سوراخ‌دار و کفشهای مندرسش خوب جور می‌آمد.

به‌مریضی می‌نمود که پس از بیماری سخت و طولانی تازه بپا خاسته یا به زندانی‌ای شباهت داشت که روز پیش از زندان آزاد شده باشد. همه‌چیز در زندگی برایش تازه و دلپذیر بود. همه‌چیز در او شادی پریهاوویی را بوجود می‌آورد. مانند دلک سیرک پیوسته به اطراف جست و خیز می‌کرد. وقتی دانست که زندگی من‌چقدر دشوار و خطرناک است، پیشنهاد کرد با او همخانه شوم و خود را برای آموزگاری دهکده آماده سازم.

اکنون در خانه قدیمی و شاد مار سوخکا که بیشک بیش از یک نسل از دانشجویان قازان بدان آشنایند، زندگی می‌کنم. این خانه بزرگ و نیمه ویران خیابان ریبنوریادسکی گویی بوسیله دانشجویان گرسنه و روسپیان هرزه و مردم دیگری بسان اشباح از صاحبش به‌غنیمت گرفته شده بود. پلتنیف در کریدور، زیر پلکان، زندگی می‌کرد. تختخوابش در یک انتهای کریدور و یک میز و یک صندلی در انتهای دیگر آن قرار داشت. تمام اثاثش همین بودا سدر به این کریدور بازمی‌شد، پشت دوتای آنها روسپیا و پشت در سوم ریاضیدان مسلول، مرد دراز و لاغر و تقریباً ترسناک، پوشیده از موهای زبر و سرخ‌رنگ که لباس مندرسی پیکرش را به‌زحمت می‌پوشاند، زندگی می‌کردند. از سوراخهای لباس ژنده‌اش پوست آبیگون و دنده‌های استخوان‌بندیش آشکار بود. ظاهر فقط با ناخن‌هایش

تغذیه می‌کرد و آنقدر آنها را می‌جوید که خونین می‌شد. روز و شب چیزی را ترسیم و محاسبه می‌کرد و لاینقطع با صدای خفه و رعد آسایی سرفه می‌کرد. روسپیان از او می‌ترسیدند: زیرا دیوانه‌اش می‌پنداشتند. لیکن از سر ترحم پشت در اتاقش بسته نان و چای و قند می‌گذاشتند. بسته را از روی زمین برمی‌داشت و در حالیکه مانند اسب‌خسته‌ای هن‌هن می‌کرد، به درون اتاقش می‌برد. اگر فراموش می‌کردند یا به دلیلی نمی‌توانستند این هدایا را برایش بیاورند، در رامی‌گشود و با صدای خس‌خس در کریدور فریاد می‌کشید: «نان!»

در چشم‌هایش که درون حفره‌های سیاهی فرورفته بود، غرور یک دیوانه و آگاهی آمیخته با خوشبختی به بزرگی و عظمت خویش می‌درخشید. گهگاه آدم کوتاه قامت و زشت‌روی و گوژپشتی با پاهای چنبری و لب‌خند مکارانه بر چهره‌خواجه‌مانند به دیدنش می‌آمد. در را محکم می‌بستند و ساعتها در خاموشی شگفت‌آور ساکت می‌نشستند. فقط یکبار دیر شب، صدای فریاد خشم‌آلود و گرفته ریاضیدان مرا بیدار کرد: «من می‌گویم زندان است! این هندسه قفس است . . . آری، تله‌موش است! آری، زندان است!» زشت‌روی گوژپشت با صدای جیغ‌جیغی قهقهه می‌زد، چندبار کلمه عجیبی را تکرار کرد و ریاضیدان ناگهان نعره کشید: «برو به جهنم! گمشو!»

وقتی مهمانش، همچنانکه روپوش زنانه آبی به پاهایش می‌پیچید، فش‌فش‌کنان و جیغ‌کشان به کریدور آمد، ریاضیدان لندوک باقیافه و حشتناک در آستان در ایستاد، انگشت‌های دستش را میان موهای آشفته‌اش فرو برده با صدای گرفته می‌گفت: «اقلیدس شما احمق است! احمق . . . من ثابت می‌کنم که خدا داناتر از یونانیان توست.»

پس در را چنان محکم بست که توی اتاقش چیزی با غرش بر زمین افتاد.

بزودی دانستم که این مرد می‌خواست از طریق ریاضی وجود خدا را ثابت کند اما اجل مهلتش نداد و زودتر از آنکه بتواند این کار را انجام دهد از این جهان رفت. پلتنیف شبها به چاپخانه‌ای می‌رفت و فرم روزنامه‌ها

را غلطگیری می‌کرد و هر شب یازده کوپیک مزد می‌گرفت و اگر من نمی‌توانستم کار پیدا کنم، ماکه شبانه‌روزی چهار فونت<sup>۱</sup> نان مصرف می‌کردیم، فقط ده کوپیک برای خریدن قند و چای داشتیم. اما من فرصت کار کردن نداشتم، بایستی تحصیل کنم. بازحمت فوق‌العاده علوم را فراگرفتم، بویژه دستور زبان روسی با قواعد بدترکیب و متعجب خود رنجم می‌داد. بهیچ‌وجه نمی‌توانستم زبان زنده و دشوار روسی را که نرمش بولپوسانه‌ای داشت با این قواعد تطبیق دهم. اما بزودی باکمال مسرت دریافتم که خیلی زود شروع به تحصیل کرده‌ام و حتی اگر در آزمون قبول می‌شدم، بعلت کمی‌سن‌شغل آموزگاری دهکده را به من نمی‌دادند.

پلت‌نیف و من روی یک تختخواب می‌خوابیدیم: من شبها می‌خوابیدم و او روزها می‌خوابید. پلت‌نیف، مچاله‌شده از بیخوابی شبانه، با چهره‌ای تیره‌تر و چشمهای سرخ و برافروخته، صبح زود می‌آمد و فوری برای آوردن آبجوش به قهوه‌خانه می‌رفت. البته ما سماور نداشتم. سپس کنار پنجره می‌نشستیم و نان و چای می‌خوردیم. گوری اخبار روزنامه‌ها را برای من می‌خواند و با رابطه‌طنزآمیزش بازندگی شگفت‌زده‌ام می‌ساخت. می‌پنداشتم که پیوندش بازندگی همانند رابطه‌او بازن پوزه پهنی به نام گالکیناست که به فروش جامه‌های کهنه‌زنانه و به دلالتی محبت اشتغال داشت.

از همین‌زن گوشه‌ زیرپلکان را اجاره کرده بود اما پولی بابت پرداخت اجاره «اتاق» نداشت و باشوخیهای مسرت‌آمیز، نوازندگی گارمون و خواندن اشعار احساساتی اجاره‌بهارا می‌پرداخت. هنگامیکه با صدای بمش این اشعار را می‌خواند، برق تمسخر در چشمهایش درخشیدن می‌گرفت.

گالکینا در جوانی جزو دسته همسرایان اپرا بود، معنی اشعار را می‌فهمید و اغلب از چشمهای و قیحش دانه‌های ریز اشک سیل‌آسا برگونه‌های باد کرده و آبیگون و مست و شکمبارهاش فرو می‌ریخت. اشک‌ها را با انگشتهای فربه از پوست‌گونه‌هایش

۱. هر فونت در حدود نیم‌کیلوگرم است. - م.

می‌سترد و سپس نوک انگشتانش را بادستمال کوچک چرکینی بدقت پاک می‌کرد.

آهی از دل برمی‌آورد و می‌گفت: «آه، گوروچکا! شما هنرمندید! اگر کمی خوشگلتز بودید سرنوشت خوبی برایتان ترتیب می‌دادم. تابحال جوانان بسیاری را که از زندگی در تنهایی و مجرد دلتنگ شده بودند، زن داده‌ام.» یکی از این جوانان در طبقه دوم همان خانه، بالای سر ما، زندگی می‌کرد. دانشجو و فرزند دباغ، میانه‌قامت، شانه‌پهن، کمرباریک و زشت بود. به سه‌گوشه‌ای شباهت داشت که زاویه راسنش به سمت پایین و اندکی شکسته بود. قدمهایش کوتاه و زنانه بود. سر کوچکش میان شانه‌ها فرورفته و باموهای زبر و سرخ پوشیده بود. چشمهای برآمده و سبزگون در صورت سفید و بیخونش گم شده بود.

بازحمت بسیار و برخلاف میل پدرش، درحالی‌که مانند سگ و لگرد کرسنگی می‌کشید، با دوز و کلک دبیرستان را به‌پایان رسانید و وارد دانشگاه شد اما، چون صدای بم عمیق و ملایمی پیدا کرده بود، تصمیم گرفت در رشته آواز تحصیل کند

گالکینا او را به‌دام انداخت و با بیوه‌زن کارخانه‌داری که پسرش دانشجوی سال سوم دانشکده و دخترش فارغ‌التحصیل دبیرستان بود، پیوند داد. بیوه‌زن لاغر باسینه صاف و قد راست مانند سربازان، صورتی مثل راهبان مرتاض، چشمهای درشت و خاکستری پنهان‌شده در حفره‌های تاریک داشت؛ لباس سیاه می‌پوشید، روسری ابریشمی از مد افتاده به سر می‌بست، به گوشه‌هایش گوشواره‌هایی سبز و نفرت‌انگیز تکان می‌خورد.

گاهی شب‌ها یا صبح‌های زود پیش دانشجوی خود می‌آمد و من حتی یکبار ندیدم که چگونه این زن از در داخل می‌شد و با قدمهای مصمم به حیاط می‌رفت. آدم از دیدن صورتش وحشت می‌کرد. لبانش چنان بهم‌فشرده بود که تقریباً دیده نمی‌شد، چشمهایش گشوده بود و شوم و افسرده به پیش رو می‌نگریست؛ چنین می‌نمود که نایب‌ناست. هرگز نمی‌شد گفت که زشت است. لیکن

دروجدش تلاش و کوششی احساس می‌شد که زشتش می‌ساخت، گویی این تلاش و کوشش پیکرش را می‌کشد و تاسرحه درد چهره‌اش را می‌فشرده.

پلت نیف می‌گفت: «نگاه کن، مثل دیوانه‌هاست.»  
دانشجو از بیوه‌زن نفرت داشت، خود را از او مخفی می‌ساخت، اما زن مانند طلبکار بیرحم یا جاسوس ورزیده‌ای تعقیبش می‌کرد.

دانشجو به‌نگام مستی سوگند می‌خورد: «من آدم پریشان و درمانده‌ای هستم. چطور باید آواز بخوانم؟ با این ریخت و قیافه‌ای که دارم، به‌من اجازه رفتن روی صحنه را نمی‌دهند!»  
پلت نیف اندرزش می‌داد: «این عفریته‌را ول کن!»  
- آری، امادلم به‌حالش می‌سوزد. تحملش را ندارم، امادلم به‌حالش می‌سوزد. اگر می‌دانستید که او چطور التماس می‌کند. آخ . . .

مامی‌دانستیم، زیرا می‌شنیدیم که چگونه این‌زن شب‌هنگام روی پله می‌ایستد و با صدای خفه و لرزان التماس و زاری می‌کند.

- بخاطر مسیح . . . عزیزم، بخاطر مسیح!  
این بیوه‌زن صاحب کارخانه بزرگی بود، خانه و امسبهای سواری داشت، هزاران روبل برای تدریس دوره‌مأمایی دانشگاه اعانه می‌پرداخت ولی مانند گدای بینوایی صدقه نوازش طلب می‌کرد.

پس از خوردن چای پلت نیف به‌بستر خواب می‌رفت و من به‌جستجوی کار از خانه بیرون می‌رفتم و دیر شب که گوری بایستی به‌چاپخانه برود باز می‌گشتم. اگر نان و کالباس یا سیرابی با خود می‌آوردم با هم نصف می‌کردیم و اوسهم خود را می‌برد.

تنها که می‌ماندم، در کریدور و پستوهای خانه «ماروسوخکا» می‌گشتم تا ببینم مردمی که برایم جدید بودند، چگونه زندگی می‌کنند. خانه‌ای که این مردم در آن وول می‌زدند، مثل لانه مورچگان به‌نظر می‌رسید. در این خانه بوهای ترش‌زننده به‌مشام می‌رسید و همه‌جا، در پستوها،

سایه‌های انبوه اشباح که با مردم دشمنی داشتند، پنهان شده بودند. از صبح تا دیر شب صدای غرش از این خانه به گوش می‌رسید، ماشینهای خیاطی تلق تلق می‌کرد، همسرایان اپرت تمرین آواز می‌کردند، آهنگ بم دانشجو که می‌خواست خواننده شود، بگوش می‌رسید، هنرپیشه نیمه دیوانه و دائم الخمر دکلامه می‌کرد، روسپیان مست و لایعقل با صدای متشنج جیغ می‌کشیدند و در مغز من این سؤال طبیعی و لاینحل پدید می‌آمد: «همه اینها برای چیست؟»

مرد سرخ‌موی و کله‌طاس و گونه‌برآمده و شکم‌کنده با پاهای لاغر و دهان گشاد و دندانهایی مثل دندانهای اسب میان جوانان گرسنه بی‌هدف می‌چرخید. بخاطر دندانهایش لقب «یابوسرخه» به او داده بودند. سه سال می‌شد که با خویشاوندانش، تجار سیمبیرسک، در افتاده بود و مرافعه داشت و به هر کس و همه کس اعلام می‌کرد: «اگر شده بمیرم آنها را ورشکست خواهم کرد و به خاک سیاه خواهم نشاندم. سه سال آنها را به گدایی وامی دارم و آن وقت هر چه را در دادگاه از آنها بیرون کشیده‌ام پسشان خواهم داد و خواهم پرسید: «ابلیسها! حالا چه می‌گرنید؟ حتماً اینکار را خواهم کرد.»

از او می‌پرسیدند: «یابو! هدف ت در زندگی فقط همین است؟»

— دل و جانم را روی اینکار گذاشته‌ام و کار دیگری نمی‌توانم انجام دهم.

تمام روز را در دادگاه حومه، دادگاه عالی، دفتر وکیل خود پر سه می‌زد. شبها گاهی ارا به پرازکیسه‌ها و بسته‌ها و بطریهای بسیاری را با خود می‌آورد، در اتاق چرکین خود که سقف آن شکم داده و کفش کج و کوله بود، مهمانیهای جنجالی و پرهیاهو ترتیب می‌داد و دانشجویان و خیاطه‌ها و تمام کسانی را که میل داشتند شکمی از عزا در آورند و دمی به خمره بزنند، دعوت می‌کرد. «یابو سرخه» خودش فقط رم، مشروب می‌خورد که وقتی روی لباس یا رومیزی و حتی کف اتاق می‌چکید، لکه‌های قهوه‌ای رنگی که پاک نمی‌شد از خود بجا می‌گذاشت. وقتی مست می‌شد، ناله‌کنان می‌گفت: «کیوترهای

قشنگم! شما را دوست دارم، مردم شرافتمندی هستید! اما من آدم رذل و بدجنسی هستم... سوسمار هستم و امیدوارم خویشاوندان خود را نابودکنم و نابود هم خواهم کرد. به خدا قسم که نابودشان خواهم کرد. اگر بمیرم آنها را...»

چشمهای «یابوسرخه» بطور رقت‌انگیزی پلک می‌زد، چهره خرف و گونه‌های برجسته‌اش با قطرات اشک مستی آبیاری می‌شد. باکف دست اشکش را پاک می‌کرد و روی زانوهای می‌مالید. برشلوارش همیشه لکه‌های چسب دیده می‌شد.

فریاد می‌کشید: «راستی این چه زندگی است که شما دارید؟ گرسنگی، سرما، لباس مندرس... مگر این قانون است؟ با چنین وضع زندگی چه چیزی می‌توانید یاد بگیرید؟ اگر تزار می‌دانست که شما چطور زندگی می‌کنید...»  
آن وقت يك بسته اسکناس الوان از جیبش بیرون می‌کشید و پیشنهاد می‌کرد: «کی پول لازم دارد؟ برادران، بردارید!»

خوانندگان اپرا و خیاطه‌ها می‌خواستند آزمندان پولها را ازدست پرمویش بقایند اما او قهقهه‌زنان می‌گفت: «مال شما نیست، مال دانشجویان است!»  
اما دانشجویان پولها را بر نمی‌داشتند.

پسر دباغ خشمناک فریاد می‌کشید: «مرده شوی این پولها را ببرد!»

یکبار خودش در حال مستی يك بسته اسکناس ده روبلی راکه به شکل گلوله‌ای مچاله شده بود، به اتاق پلتنیف آورد و روی میز انداخته گفت: «اگر لازم داری بردار، من لازم ندارم...»

سپس روی تختخواب ما دراز کشید و به هق‌هق افتاد، چنانکه ناگزیر شدید آب به صورتش بزنیم و مجبور شدیم که آب بخورد. وقتی به خواب رفت پلتنیف کوشید تا پولها را صاف کند اما این عمل امکان‌پذیر نبود. اسکناسها چنان محکم بهم فشردند و مچاله شده بود که برای جدا کردنشان از هم بایستی با آب آنها را تر می‌کردیم.

اتاق دودآلود و چرکین که پنجره‌هایش روبه دیوار سنگی خانه مجاور باز می‌شد، تنگ و خفقان‌آور، پرسدا و ترسناک بود. «یابو» از همه رساتر نمره می‌کشید. از او پرسیدم: «چرا شما اینجا زندگی می‌کنید و به مهمانخانه نمی‌روید؟» — عزیزم، بخاطر دلم! دلم درجوار شما گرم می‌شود... پسر دباغ حرفش را تأیید کرد: «یابو، صحیح است! منمم اینطور احساس می‌کنم. درجای دیگر حتماً تباه می‌شدم.» یابو از پلتنیف خواهش می‌کرد: «ساز بسزن، آواز بخوان!...»

گوری، بالالایکا را روی زانو می‌گذاشت و شروع به خواندن می‌کرد:

بیرون بیا، بیرون بیا، خورشید گلگون...

صدایش گرم و لطیف بود و بر دل می‌نشست.

خاموشی اتاق را فرا می‌گرفت، همه اندیشناک به کلمات

سوزناک و نغمه‌های آهسته تارهای سازگوش می‌دادند.

تسلی دهنده نگونبخت بیوه زن کارخانه‌دار زیر لب

می‌گفت: «چه خوب است، ابلیس!»

درمیان ساکنان عجیب خانه کهنه گوری پلتنیف که

برحکمتی به نام شادمانی تسلط داشت، نقش روح‌مهربان و

خیراندیش افسانه‌های جن و پری را بازی می‌کرد. روحش

که با الوان خیره‌کننده جوانی رنگ‌آمیزی شده بود، زندگی

را با آتشبازی مزاحها و لطائف ناب، ترانه‌های دلنشین، طنز

و تمسخر برنده آداب و عادات مردم، سخنانیهای جسورانه

درباره بیعدالتی خشونت‌آمیز زندگی روشن و منور می‌ساخت.

تازه بیست سالش تمام شده بود، ظاهرش به‌کودک نابالغی

شبهت داشت، اما همه کس در آن خانه وی را مرد عاقلی

می‌پنداشت که در روزهای سخت و دشوار می‌تواند اندرزهای

عاقلانه بدهد و همیشه و در همه حال لیاقت و شایستگی کمک

به‌دیگران را دارد. مردم خوب دوستش داشتند و مردم بد از

او می‌ترسیدند. حتی پلیس پیری به‌نام نیکیفوریچ همیشه با

خنده دروغین و روباه‌منشانه ازگوری استقبال می‌کرد.

حیاط «ماروسوخکا» درسراشیب تپه‌ای واقع بود و دو



در داشت: یکی به خیابان ریبنوریادسکایا و دیگری به خیابان استاروگورشچنایا. در خیابان آخری، نزدیک درخانه، اتاقک چوبی نیکیفوریچ در گوشهٔ دنجی قرار داشت.

نیکیفوریچ پلیس عالیرتبه محلهٔ ما بود. پیرمرد بلند قامت و خشکیده‌ای بود که مدالهای زیادی به سینه می‌آویخت، صورت زیرک، خندهٔ مهرآمیز و چشمهای مکار داشت.

با دقت بسیار مراقب اقامتگاه پرهیاهوی مردم سابق و آینده بود، هیکل دقیق تراشیده‌اش روزی چندبار در حیات ظاهر می‌شد، بی‌شتاب راه می‌رفت و با همان نگاهی که نگهبان باغ وحش به قفس حیوانات درنده می‌کند به پنجره اتاقها نگاه می‌کرد. در فصل زمستان سمیرنوف، افسر يك دست، و موراتوف سرباز در یکی از اتاقها توقیف شدند، هر دو در لشکرکشی آخال - تکین سکوی اسکولف شرکت داشته و به دریافت مدال ژورژ مفتخرگشته بودند. آنها را با زونین آسیانکین، گریگوروف، کریلوف و شخص دیگری به اتهام کوشش در راه ایجاد چاپخانهٔ مخفی توقیف کردند. موراتوف و سمیرنوف بهمین منظوریکشنبه، در روز روشن، برای کشر رفتن حروف به چاپخانهٔ کلیوچینکوف واقع در خیابان شلوغ شهر رفته بودند و بهمین سبب هم آنها را توقیف کردند. يك شب هم ژاندارمها مرد بلند قامت عبوسی را که من لقب «برج ناقوس سرگردان» به او داده بودم در «ماروسوخکا» توقیف کردند. وقتی صبح روز بعد گوری از توقیفش آگاه شد، با هیجان به موهای سیاه خود چنگ انداخت و گفت: «سی و هفت ابلیس! ماکسیمیچ، بدو! تند بدو!»

پس از آنکه توضیح داد که کجا باید بروم، به سخن افزود: «نگاه کن، مواظب باش! شاید آنجا جاسوس باشد...»

این مأموریت سری بسیار شادمانم ساخت، مثل برق به محلهٔ آدمیرال شتافتم. در آنجا، در دکان تاریک مسگری، جوانی را دیدم که موهای فرقری و چشمهای فوق‌العاده آبی داشت. مشغول سفیدگری دیگی بود اما به کارگر شباهت نداشت. پیرمرد کوچک اندامی که موهای سپیدش را با تسمهٔ چرمی بسته بود، در گوشه‌ای پشت گیره ایستاده شیری را آب‌بندی

می‌کرد.

از مسگر پرسیدم: «کارگر نمی‌خواهید؟»  
پیرمرد خشمناک جواب داد: «کارگر می‌خواهیم اما تو  
به درد ما نمی‌خوری!»

جوانک نگاه سریعی به من افکند و باز سرش را روی  
دیگ خم کرد. آرام پایم را به پایش زدم. شگفت زده و خشمگین  
چشمهای آبی‌اش را به من دوخت، دستۀ دیگ را گرفت، مثل  
اینکه می‌خواست به سویم پرتاب کند. اما وقتی دید که به او  
چشمک می‌زنم آرام گفت: «برو، برو پی‌کارت!»  
یکبار دیگر به او چشمک زدم و از دکان بیرون رفتم و  
در خیابان ایستادم. جوان موفرفری خمیازه‌ای کشید و از دکان  
خارج شد، همچنانکه سیگارش را آتش می‌زد، چشمش را  
به من دوخت.

از او پرسیدم: «شما تیخون هستید؟»

— خوب، بلی!

— پیطر را توقیف کردند.

— کدام پیطر را؟

— جوان قد بلندی که به شما سها شباهت دارد.

— خوب؟

— همین!

مسگر پرسید: «اما پیطر شما و اراجیف دیگری که  
شما می‌گویید به من چه ارتباط دارد؟»

طرز سؤال کردنش بطور قطع متقاعدم ساخت که این  
جوان کارگر نیست. به‌خانه شتافتم، مباحثات می‌کردم که  
توانسته‌ام مأموریت را انجام دهم. این نخستین شرکت من  
در کارهای «پنهانی» بود.

گوری پلتنیف درگیر این کارها بود اما هروقت از او  
خواهش می‌کردم که مرا به اینکارها وارد کند، جواب می‌داد:  
«برادر! حالا برای تو زود است! تو مشغول تحصیل خودت  
باش!...»

یورئینوف مرا با شخص مرموزی آشنا کرد، این آشنایی  
با چنان احتیاطی انجام گرفت که حس انتظار حادثه بسیار

جدی را درمن تحریک کرد. یورئینوف مرا به خارج شهر به کشتزار آرسکایا، برد. در راه به من گفت که باید در این آشنایی فوق العاده احتیاط و مراقبت کنم و این مطلب را مخفی نگه دارم. آن وقت هیکل کوچک خاکستری رنگی را که آهسته در کشتزار خلوت قدم می زد، از دور نشانم داده به اطراف نگریست و آهسته گفت: «او آنجاست! برو دنبالش و وقتی توقف کرد، به او نزدیک شو و بگو: من تازه واردم.»

حوادث مرموز همیشه جالب است اما در آنجا به نظر مخند آور بود: روزگرم و روشن، مردی تنها مثل ساقه خاکستری رنگ گیاهی میان مزرعه تکان می خورد و دیگر هیچ چیز! کنار درگورستان به او رسیدم، در برابر خود جوانی را با چهره کوچک و خشکیده و نگاه جدی چشمهایی که مانند چشم پرندگان گرد بود، مشاهده کردم. پالتوی خاکستری دانش آموزان دبیرستان ادبی را پوشیده بود که دکمه های براق آن کنده شده و به جای آنها دکمه های سیاه استخوانی دوخته شده بود. بر کلاه نقابدار کهنه اش جای نشان مدرسه دیدم می شد. بطور کلی از وجودش قبل از موعد چیزی کننده شده بود، گویی شتاب داشت در نظر خود مرد کاملی جلوه نماید.

میان گورها، در سایه بوته های انبوه نشستیم. جدی و بازاری حرف می زد، از هیچ چیزش خوش نیامد. پس از آنکه باجنی جدی از من تحقیق کرد که چه کتابهایی را خوانده ام پیشنهاد کرد در حوزه ای که او تشکیل داده شرکت کنم. با پیشنهادش موافقت کردم و از یکدیگر جدا شدیم. او اول رفت، قبل از رفتن با احتیاط به اطراف کشتزار خلوت نگریست. در حوزه ای که سه چهار جوان دیگر در آن شرکت می کردند، من از همه جوانتر بودم و هنوز برای مطالعه کتاب ج. س. میل با تذکرات چرنیشفسکی آمادگی نداشتم. در خانه میلوفسکی دانشجوی دانشکده تربیت معلم، جمع می شدیم. بعدها میلوفسکی داستانهایی با نام مستعار یله اونسکی می نوشت و پس از آنکه پنج جلد کتاب تألیف کرد، با خودکشی به زندگیش پایان داد و مانند مردم بسیاری که با آنان برخوردیم، او طلبانه زندگی را ترک گفت.

می‌لوفسکی آدم ساکتی بود، افکار بلندی نداشت و در سخن گفتن احتیاط می‌کرد. در زیرزمین خانه کثیفی زندگی می‌کرد و برای «حفظ تعادل جسم و روح» خودنجاری می‌کرد. مصاحبت با او ملال‌انگیز بود. مطالعه کتاب میل مجذوبم نکرد، بزودی احکام اساسی اقتصاد در نظرم بسیار آشنا آمد. آنها را بیواسطه فراگرفته بودم، روی پوستم نوشته شده بود. به نظر من نوشتن کتاب قطوری با کلمات دشوار و قلمبه دربارۀ مطالبی که برای هر کس که نیروی خود را در راه رفاه و آسایش «بابابزرگهای بیگانه» بکار می‌برد کاملاً واضح و آشکار است، بهیچوجه لازم نبود. با مشقت بسیار دوسه ساعت در آن حفره که از بوی سریشم اشباع شده بود، می‌نشستم و تماشا می‌کردم که چگونه خرخاکیها روی دیوار چرکین می‌خزند.

یکبار آموزگارمان تأخیر کرد و در ساعت مقرر نیامد. به تصور آنکه دیگر نخواهد آمد یک بطری ودکا و مقداری نان و خیار خریدیم و جشن مفصلی براه انداختیم. ناگهان پاهای خاکستری آموزگار از برابر پنجره شتابان گذشت. هنوز فرصت نکرده بودیم بطری ودکا را زیر میز پنهان کنیم که او در میانمان ظاهر شد و به توضیح و تفسیر سخنان حکیمانه چرنیشفسکی پرداخت. همه مثل چوبخشک و بیحرکت نشستیم و با ترس و وحشت انتظار می‌کشیدیم که مبادا یک نفر با پای خود بطری را واژگون نماید. سرانجام آموزگار بطری را برگرداند و پس از واژگون ساختنش زیر میز نگاه کرد اما سخنی نگفت. آه، اگر دشنامان می‌داد، بهتر بود، زیرا خود را راحت‌تر احساس می‌کردیم.

سکوتش، چهرهٔ جدیش، رنجش عمیق چشمهای تنگ شده‌اش بطرز وحشتناکی ناراحت و پریشانمان ساخت. هنگامیکه زیر چشمی به صورت سرخ شده از شرم رفقایم می‌نگریستم، خود را در برابر آموزگار گناهکاری پنداشتم و گرچه خریدن ودکا ابتکار من نبود ولی از ته دل برحالش رقت می‌آوردم.

ساعات مطالعه کسل‌کننده بود، دلم می‌خواست به محلهٔ تاتارها بروم، در آنجا مردمی مهربان و خوش خلق که زندگی

شگفت‌آور و ویژه خود داشتند زندگی می‌کردند. به زبان روسی که بطرز خنده‌آوری تحریف و دگرگون گشته بود، حرف می‌زدند. هنگام غروب صدای عجیب مؤذنها از فراز مناره‌ها مردم را به مسجدها فرا می‌خواند. تصور می‌کردم که سراپای زندگی تاتارها نظم و ترتیب دیگری دارد و برایم بیگانه و ناآشناست و به آن زندگی که من می‌شناسم و شادمانم می‌سازد، کمترین شباهتی ندارد.

موسیقی زحمت و کار مرا به جانب ولگا می‌کشاند. این موسیقی تا به امروز هم مرا در نشئه مطبوعی فرو می‌برد. روزی را که برای نخستین مرتبه حماسه قهرمانی کاروزحمت را احساس کردم، هنوز به خاطر دارم.

کرجی بزرگی که بارش کالای ایرانی بود، در حوالی قازان به صخره‌ای برخورد و کفش آسیب دید. مؤسسه باراندازی و بارگیری کشتی مرا برای خالی کردن بار این کرجی اجیر کرد. ماه سپتامبر بود، باد شدیدی در جهت جریان آب رودخانه می‌وزید، امواج بر سطح خاکستری رودخانه خروشان جست و خیز می‌کرد، باد کاکل امواج را باخسونت و سبعت می‌کند و قطرات سردباران را بر رودخانه می‌پاشید. بارگیران کشتی که شماره آنها در حدود پنجاه نفر می‌شد، ترشرو و خموش در کرجی خالی نشسته، کرباسهای قیراندود و برزنتها را بخود پیچیده بودند. کرجی را کشتی بخارکوچکی می‌کشید. از دودکش کشتی دود غلیظی بر می‌خاست و خوشه‌های سرخ جرقه‌ها را میان باران پرتاب می‌کرد.

شب فرا رسید، آسمان سربی مرطوب رفته رفته رو به تاریکی گذاشت و روی رودخانه افتاد. باربران غرولند می‌کردند و دشنام می‌دادند، باران و باد و زندگی را لعنت می‌کردند، تنبلانه روی عرشه می‌خزیدند و می‌کوشیدند تا خود را از سرما و رطوبت پنهان کنند. به نظرم می‌رسید که این مردم نیمه خواب و نیمه بیدار قدرت انجام هیچ کاری را ندارند و نمی‌توانند کالایی که درحال نابودی است نجات دهند.

نیمه شب به محل برخورد کرجی با صخره رسیدیم.

پیشانی به پیشانی کرجی به گل نشسته لنگر انداختیم. سرکارگر که پیرمرد بدخلق و مکار و آبله رو و بسیار بد زبان بود و بینی و چشمهایش به زغن شباهت داشت، کلاه نقابدار مرطوبش را از سرطاس برداشته با صدای رسای زنانه‌ای فریاد کشید: «بچه‌ها، اول دعا کنید!»

در تاریکی بار بران روی عرشه کرجی به شکل توده سیاهی گرد آمدند و مانند خرسها غریدند. سرکارگر قبل از همه دعا را تمام کرد و جیغ کشید: «فانوسها را روشن کنید! خوب، بچه‌ها! لیاقت خود را در کار نشان بدهید! بچه‌ها شرافتمندانه با توکل به خدا شروع کنید!»

مردم لخت و تنبل و خیس شروع به نشان دادن لیاقت خود کردند. مثل اینکه به میدان کارزار آمده باشند یا فریاد و نعره و مزاح و لطیفه به عرشه کرجی غرق شده و انبارهای آن حمله ور گشتند. کیسه‌های برنج و عدلهای کشمش و پوست و قراکل ۱ به سبکی بالشهای پر از اطراف من پرواز می‌کردند. هیكلهای خپله می‌دویدند و یکدیگر را با فریاد و سوت و دشنامهای خشن تشویق و تشجیع می‌کردند. تصور اینکه همان مردم لخت و عبوس که اندکی پیش به زندگی و باران و سرما لعنت می‌فرستادند، اینک با چنین سرور و شادی و فرزی و مهارت کار می‌کنند، بس دشوار بود. باران تندتر و هوای سردتر شد، باد شدت یافت، پیراهن‌ها را می‌کشید، دامن‌آنها را بالای سر می‌برد و شکمها را عریان می‌ساخت. در تاریکی نمناک، زیر روشنایی ضعیفش فانوس هیكلهای سیاه به اطراف می‌شتافت، از گامهایشان بر کف عرشه کرجی صدای خفه‌ای بر می‌خاست. چنان کار می‌کردند که گویی مدت‌ها به انتظار انجام آن و گرفتن دستمزد گرسنگی کشیده بودند، گویی از مدت‌ها پیش در انتظار این سرور و شادی بودند که کیسه‌های چهارپودی را دست بدست پرتاب نمایند، عدلهها را به پشت گرفته بدونند. بازی کنان، با اشتیاق سرور آمیز کودکان، با لذت نشسته‌آوردگار که تنها آغوش زنان شیرین‌تر و دلپذیرتر از آنست، کار

---

۱. قراکل - پوست بخارا. - م.

بی کردند.

مرد ریشوی بلند قامتی که نیم تنه پوشیده و خیس و چسبناک شده بود صاحب مال یا نماینده اش - ناگهان از بیخ حلق فریاد کشید: «بچه‌ها، يك سطل می‌دهم! راه زنان، دو سطل می‌دهم! زودتر کار را تمام کنید!»

چند صدا با هم از تمام جهات در تاریکی به سمت او غرید: «سه سطل!»

- سه تا می‌دهم، زودتر کار را تمام کنید!

گردباد کار و کوشش بازم شدیدتر شد.

من نیز کیسه‌ها را برمی‌داشتم، می‌بردم، می‌افکندم. دوباره می‌دویدم تا کیسه دیگری را بردارم. می‌پنداشتم که هم‌من وهم تمام اشیاء پیرامونم در رقص طوفانی می‌چرخیم، که این مردم می‌توانند يك ماه، يك سال بی‌آنکه خسته شوند یا برخویشتن رحم آورند، به این کار شگفت‌انگیز و سرورآمیز ادامه دهند، که آنها می‌توانند برجهای ناقوس و مناره‌های شهر را به دست گرفته تمام ساختمان‌های شهر را ازجا بکنند و بهر جا که میل داشته باشند، ببرند.

شادی و سرور آن شب را هرگز احساس نکرده بودم، آرزوی زیستن با چنین لذت کار و فعالیت نیمه جنون‌آمیز در سراسر زندگی دلم را روشن می‌ساخت. امواج پشت دیوارهای کرجی می‌رقصید، باران برعرشه تازیانه می‌زد، باد روی رودخانه نفیر می‌کشید، در میان حجاب خاکستری رنگ سپیده‌دم، مردم نیمه عریان و خیس شتابان و خستگی ناپذیر می‌دویدند و فریاد می‌کشیدند، می‌خندید، به قدرت و کار و زحمت خویش فخر و مباهات می‌کردند. ناگهان باد توده سنگین و متراکم ابر را دو نیم کرد و از میان لکه‌آبی خیره‌کننده آسمان اشعه شنگرفی خورشید تابیدن گرفت. حیوانات با شادی و سرور چشمهای مرطوب پوزه‌های محبوب خود را تکان دادند، با نمره‌های دوستانه از اشعه خورشید استقبال

---

۱- سطل پیمانانه روسی است. در اینجا منظور يك سطل

ودکاست. - م.

کردند. دلم می‌خواست که این حیوانات دوپا را که تا این حد در کارشان ماهر بودند و بدین‌سان خود را فراموش ساخته مجذوب آن می‌شدند، درآغوش کشیده و سر و رویشان را ببوسم.

چنین می‌نمود که هیچ قدرتی نمی‌تواند در برابر حملات شدید این نیروی سرورآمیز آتشین ایستادگی و پایداری کند. این نیرو قادر است کارهای معجزه‌آسا روی زمین انجام دهد و می‌تواند چنانکه در افسانه‌ها آمده، در مدت يك شب تمام سطح کره زمین را با کاخهای سر به فلک کشیده و شهرهای زیبا بپوشاند. اشعه خورشید یکی دو دقیقه به تماشای کار و زحمت این مردم پرداخت. نتوانست در مبارزه با توده متراکم ابرها چیره گردد و بسان کودکی که در دریا غرق می‌شود، در میان آن ناپدید گشت. باران سیل‌آسا جاری شد.

يك نفر فریاد کشید: «بس است!»

خشمناك جوابش دادند: «کی گفت، بس است!»

مردم نیمه‌عریان تا ساعت دو بعد از ظهر که تمام کالا خالی شد، بی‌آنکه لحظه‌ای استراحت کنند، زیر باران سیل‌آسا و باد شدید کار کردند و مرا به درک این حقیقت وا داشتند که جهان انسانی ما با چه نیروی شگرفی سرشار است.

آنگاه به کشتی بخار آمدند، در آنجا مانند مستان افتادند. وقتی به قازان رسیدند، بسان نهر لجن سیاه به ساحل شنزار سرازیر گشتند و برای نوشیدن سه سطل و دکا به میخانه رفتند. در میخانه، باشکین دزد بسویم آمد، به من نگریست و پرسید: «چه به سرت آورده‌اند؟»

با وجد و سرور جریان کار را برایش حکایت کردم، به سخنانم گوش داد، آهی کشید و با تحقیر گفت: «احمق، بدتر از احمق! ابله!»

در حالیکه سوت می‌زد و بدنش را چون ماهی پیچ و تاب می‌داد، از میان میزهایی که تنگ‌هم چیده شده بود، گذشت. باربران پشت این میزها نشسته و دکا می‌نوشیدند، يك نفر از گوشه‌ای با صدای بم شروع به خواندن تصنیف زشتی کرد: آه، این واقعه نیمه‌شب در تاریکی روی داد



بانویی در باغ خود می‌گشت... آی!  
ده‌ها نفر باکف‌دست روی میز زدند و باصدای کرکننده  
عریده کشیدند:

نگهبان از شهر نگهبانی می‌کند  
می‌بیند که بانو دراز کشیده....  
صدای قهقهه و سوت برخاست. غرش کلماتی که از لحاظ  
بیشرمی و بی‌پروایی شاید درجهان نظیر و همتایی ندارد،  
دیوارها را به‌لرزه انداخت.



یکی‌مرا با آندره درنکوف، صاحب عطاری کوچکی که در انتهای  
خیابان تنگ و فقیرنشین کنار آب گذرپراز آشغال و فضولات  
پنهان شده بود، آشنا ساخت.

درنکوف يك دستش فلج و خشك شده بود، چهرهٔ مهربان  
وریش بور و چشمهای زیرکانه داشت. در قازان دارندهٔ  
بهترین کتب ممنوعه و نایاب بود. دانشجویان آموزشگاههای  
متعدد قازان و مردم گونه‌گونی که تمایل انقلابی داشتند، از  
این کتب استفاده می‌کردند.

دکان درنکوف در ساختمان جنبی کوتاه مجاور خانهٔ  
صراف و رباخواری واقع بود، در دکان به‌اتاق بزرگی باز  
می‌شد، پنجرهٔ کوچکی از حیاط بانور ضعیفی آن را روشن  
می‌ساخت، پشت این اتاق آشپزخانهٔ تنگی قرار داشت و آن  
سوی آشپزخانه، در دهلیز تاریک‌میان ساختمان جنبی‌وخانه  
صراف، انباری درکنجی‌پنهان بود و کتابخانه‌گذاری در آن‌انبار  
قرار داشت. قسمتی از کتابهای آن‌مانند «**نامه‌های تاریخی**» لادرون  
«**چه باید کرد**» چرنیشفسکی، برخی مقالات پیسارف، «**سلطان  
گرسنگی**»، «**مکانیک کار**» در دفترهای قطور دست‌نویس شده  
بود. این کتب خطی زیاد مطالعه و مطالعه و مندرس شده بود.

نخستین مرتبه که وارد دکان عطاری شدم، درنکوف که  
سرگرم معامله با مشتریان بود، با حرکت سر در اتاق را به‌من  
نشان داد. وارد اتاق شدم و پیرمردی کوچک‌اندام را شبیه به  
پرتره سرافیم ساروفسکی مشاهده کردم که در تاریکی، در  
گوشه‌ای مقابل شمایل زانو زده‌است و مشتاقانه دعا می‌کند.

هنگام تماشای پیرمرد چیزی نادرست و نابجا و متضادی را احساس کردم.

به من گفته بودند که در نکوف «نارودنیک» است و به تصور من «نارودنیک» یعنی انقلابی و انقلابی نبایستی به خدا اعتقاد داشته باشد. پیرمرد خداپرست در آن خانه به نظرم زاید می رسید.

پیرمرد پس از تمام کردن دعای خود به دقت موهای سفید سروریش را صاف کرد، به من نگرست و گفت: «من بابا آندره هستم. شما کیستید؟ خوب، اینطور؟ فکر می کردم دانشجویی با لباس مبدل هستید.»

پرسیدم: «چرا دانشجوی باید لباس مبدل بپوشد؟»  
پیرمرد آهسته جواب داد: «خوب، هرچه هم لباس مبدل باشد، باز خدا ترا خواهد شناخت.»

به آشپزخانه رفت و من کنار پنجره نشسته به فکر فرو رفتم. ناگهان فریادی شنیدم: «خوب او چنین است.»  
در آستانه در آشپزخانه دختری با جامه سپید ایستاده بود، گیسوان بورش کوتاه بود، بر چهره رنگ باخته و متورمش چشمهای آبی خندان می درخشید. شباهت زیادی به فرشته های عکسهای باسمه ای ارزان بها داشت.

با صدای ظریف ولرزانی گفت: «چرا ترسیدید؟»  
و خود را به دیوار نکهداشته آهسته و با احتیاط به جانب من آمد. گویی بر کف محکم اتاق گام بر نمی دارد بلکه از روی طناب ناپایدار کشیده شده در فضا حرکت می کند، این راه رفتن ناشیانه شباهتش را به موجودی از جهان دیگر بیشتر می کرد. سراپا می لرزید، پنداشتی میخمایی به کف پاهایش فرو می رود و دیوار دستهای متورم کودکانه اش را می سوزاند. در برابرش خاموش ایستادم. حس پریشانی و رقت شدید بر من چیره گشته بود. در این اتاق تاریک همه چیز غیر عادی بود.

دختر با چنان احتیاطی روی صندلی نشست که گویی بیم دارد مبدا صندلی از زیر پایش پرواز کند. بسادگی که از

هیچکس انتظار نمی‌رفت، برایم حکایت کرد که روز پنجم است که راه افتاده و تا آن روز سه‌ماه زمین‌گیر بوده‌ام، دستها و پاهایش فلج شده بود.

تبسم‌کنان گفت: «بیماری عصبی است.»  
به‌یاد دارم که دلم می‌خواست وضعش بطرز دیگری برایم توضیح داده می‌شد. بیماری عصبی برای چنین دختری در این اتاق عجیب‌که تمام اشیاء به‌دیوار تکیه‌داده شده و در گوشه‌ای مقابل شمایل شعله چراغ می‌سوزد و سایه زنجیرش بر روی میز سفید میز غذاخوری بی‌دلیل می‌خزد، خیلی ساده بود.  
صدای ظریف کودکانه‌ای شنیدم: «از شما خیلی برایم تعریف کردند. می‌خواستم ببینم که شما چطوروری هستید.»  
دختر بانگاه تحمل‌ناپذیری به‌من نگرید، برقی‌که به‌روح آدمی نفوذ می‌کرد، در چشمش مشاهده کردم. با چنین دختری نمی‌توانستم - بلد نبودم - صحبت کنم، خاموش شدم و به‌تماشای تصاویر گرتسن، داروین و گاریبالدی پرداختم. نوجوانی همسال خودم باموهای بور و چشمان گستاخ از دکان خارج شد و با صدای شکسته گفت: «ماریا، چرا از اتاق بیرون آمدی؟»  
وتوی آشپزخانه ناپدید گشت.

دختر گفت: «این، برادر کوچکترم، آلکسی است. من در رشته مامایی تحصیل می‌کنم اما حالا بیمار شدم. راستی چرا شما حرف نمی‌زنید؟ چقدر محجوبید!»  
آندره در نکوف که دست خشکش را زیر بغل گذاشته بود، به‌اتاق آمد، خاموش به‌موهای نرم خواهرش دست کشید، آنها را بهم ریخت و از من پرسید که در جستجوی چه کاری هستم. آنگاه دختر خوش‌اندام سرخ‌مویی با چشمهای سبزگون ظاهر شد، نگاهی به‌من انداخت و دست دختر سفیدرو را گرفته برد و گفت: «ماریا دیگر کافی‌است!»

این نام به‌دختر نمی‌آمد، برایش خشن بود.  
من نیز که بطرز عجیبی به‌هیجان آمده بودم آن‌خانه‌را ترک کردم. روز بعد، شب‌هنگام دوباره در آن اتاق نشسته می‌کوشیدم دریا بم که چگونه و به‌چه‌وسيله‌ای در آن زندگی

می‌کنند؟ زندگی عجیبی داشتند.

پیرمرد خوشرو و نازنینی به نام استپان ایوانویچ که از سفیدی شفاف به نظر می‌رسید، درکنج اتاق نشسته لبهای نازکش را حرکت می‌داد و آرام آرام می‌خندید، پنداشتی خواهش می‌کند: «به من کاری نداشته باشید!»

درنهادش ترس و بیم خرگوشی و احساس اضطراب انگیز وقوع بدبختی خانه گرفته بود. این برایم آشکار بود.

آندره خشک دست بانیم‌تنه خاکستری که روی سینه‌اش نکه‌های چربی و غذا تا عمق پارچه نفوذ کرده بود، یکوری در اتاق راه می‌رفت، مانند کودکی که تازه شیطنتش را بخشیده‌اند، گناهکارانه لبخند می‌زد. جوانک خشن و تنبلی به نام آلکسی در کسب به وی کمک می‌کرد. برادر سوم، ایوان، در انستیتوی تربیت معلم تحصیل می‌کرد و شبانه‌روزی بود و فقط روزهای تعطیل به خانه می‌آمد. ایوان پسرک بوری بود که لباس تمیز پوشیده، موهای سرش را صاف شانزده بود و به کارمند پیری شباهت داشت. ماریای بیمار در اتاق زیرشیروانی به سر می‌برد. و بندرت به طبقه پایین می‌آمد. از آمدنش احساس ناراحتی کردم، پنداشتی بارشته‌های نامریی مرا بسته‌اند.

امورخانه‌را زن لاغری باصورت عروسکهای چوبی و چشمهای خشن راهبه کینه‌توز که یا صاحبخانه خواجه هم‌اتاق بود، اداره می‌کرد. دخترش ناستاسیای سرخ‌رو نیز همانجا می‌چرخید، وقتی باچشمهای سبزش به مردها نگاه می‌کرد، پره‌های بینی نازکش می‌لرزید.

اما صاحب واقعی خانه درنکوف دانشجویان دانشگاه آکادمی علوم دینی و انستیتوی دامپزشکی—گروه پره‌مهمه‌ای—بود که درنگرانی ملت روس و اضطراب دائمی آینده روسیه بسر می‌برد. پیوسته از مقالات روزنامه‌ها و تفسیرکتابهایی که تازه خوانده بودند، از رویدادهای زندگی شهری و دانشگاهی درهیجان بودند. شبها از تمام خیابانهای شهر قازان به‌دکه درنکوف می‌شتافتند تادر آنجا به بحثهایی آتشین و نجوای آرام پردازند. باخود کتابهای کلفت می‌آوردند و درحالیکه انگشتهای خودرا روی سطورآن می‌لغزاندند، به‌سر

یکدیگر فریادمی کشیدند. هر کس هر حقیقتی را که مورد پسندش بود، تأیید می کرد.

بدیهی است که من از این مباحثات سر در نمی آوردم. حقایق برای من در وفور کلمات مانند قطره روغنی در آشفته قرا ناپدید می شد. برخی از دانشجویان مرا به یاد پیرمردان جزمی فرقه های کرانه های ولگا می انداختند اما می فهمیدم که مردمی را می بینم که خود را برای دگرگون ساختن زندگی و بهبود آن آماده می ساختند و گرچه صداقت آنها در سیل طوفانی کلمات خفه می شد لیکن من در آن غرق نمی شدم. مسائلی که می خواستند حل کنند برایم آشکار بود و خود شخصاً به حل موفقیت آمیز این مسائل علاقمند بودم. اغلب به نظرم می رسید که افکار گنگ من در کلمات دانشجویان طنین افکن می شود و مانند اسیری که به او وعده آزادی می دهند، تقریباً شائق این مردم می شدم.

آنها نیز همانگونه که نجار به تکه چوبی که می توان چیز غیر عادی از آن ساخت، نگاه می کند، به من می نگریستند.

با غروری شبیه غرور بچه های ولگرد که مسکه مسی پنج کوپیکی یافته و در پیاده رو به یکدیگر نشان می دهند، توصیه ام را به یکدیگر می کردند: «استعداد ذاتی!»

از لقبهای «استعداد ذاتی» و «فرزند خلق» که رویم گذاشته بودند، خوشم نمی آمد. زیرا خود را ناپسری زندگی می پنداشتم. گاهی شدت نیرویی را که رهنمون تکامل اندیشه ام بود، احساس می کردم، باری کتابی را در ویتترین کتابفروشی با عنوان «احکام و کلمات قصار» دیدم که برایم نامفهوم بود. اشتیاق مطالعه آن را پیدا کردم و از یک دانشجوی دانشکده علوم دینی خواستم که این کتاب را به من عاریه بدهد.

کشیش آینده که لبهای کلفت و موهای فر فری و دندانهای درشت مانند سیاه پوستان داشت با تمسخر فریاد کشید: «سلام! برادر، این کتاب چرند است. هر چه به تو می دهند، مطالعه کن و بینات را درجایی که مناسب تونیست، فرو نزن!»

لحن خشن آموزگار رنجیده ام ساخت. البته کتاب را خریدم، قسمتی از پول آن مزدی بود که در ازای کار در لنگرگاه گرفته بودم و قسمتی را هم از آندره در نکوف وام گرفتم. این،

نخستین کتابی بود که خریدم و هنوز آنرا نگه داشته‌ام. رویهم بامن به‌خشونت رفتار می‌کردند. پس از مطالعه «مقدمات علوم اجتماعی» به‌نظرم رسید که مؤلف در تشریح نقش قبایل شبانی در سازمان زندگی فرهنگی مبالغه کرده و سهم کوچ‌نشینان متهور و شکارچیان ماهر را کوچک انگاشته است. تردید خود را به‌زبان‌شناسی ابراز داشتم. او در حالیکه می‌کوشید به‌صورت زنانه‌اش قیافه پرابهتی بدهد، یک‌ساعت تمام برایم درباره «حق انتقاد» سخنرانی کرد. ازم پرسید: «وقتی حق انتقاد داریم که به‌حقیقتی ایمان داشته باشیم. شما به‌چه چیز ایمان دارید؟»

این زبان‌شناس حتی در خیابان هم کتاب می‌خواند. از پیاده‌رو می‌رفت، کتاب را مقابل صورتش می‌گرفت و به‌مردم تنه می‌زد. در اتاق زیر شیروانی خود از شدت گرسنگی روی بسترش می‌غلطید و فریاد می‌کشید: «اخلاق باید عناصر اختیار و اجبار را بطور هم‌آهنگ در خور تلفیق نماید... هم‌آهنگ...»

این آدم ظریف که از بدی تغذیه مزمن نیمه‌بیمار و از جستجوی دایمی حقیقت خسته و فرسوده شده بود، با کمترین شادی، به‌جز مطالعه کتاب، آشنا نبود و هرگاه می‌پنداشت که تضادهای دو اندیشه نیرومند را آشتی داده است، چشمهای سیاه مه‌آمیزش با شادی کودکانه می‌خندید. در حدود دهسال پس از زندگی در قفقاز دوباره در خارکوف به‌وی برخوردم. پنج‌سال به‌ایالت کم‌تبعید شده بود و باز در دانشگاه تحصیل می‌کرد. چنین می‌نمود که هنوز در میان انبوه موران افکار متضادی زندگی می‌کند. علیل و فرسوده از بیماری سل می‌کوشید نیچه را با مارکس آشتی دهد، خون‌قی می‌کرد و سینه‌اش به‌خس خس افتاده بود. دستهای مرا با انگشتهای سرد و شکننده‌اش گرفت و گفت: «بی‌توجه به‌اصول ترکیب نمی‌توان زیست». روزی در راه دانشکده در واگن تراموای درگذشت. اینگونه شهدای دانش و خرد را بسیار دیده‌ام! خاطره... شان برایم مقدس است!

در حدود بیست نفر از این قبیل مردم در خانه در نکوف

کرد می آمدند. در میانشان حتی يك ژاپونی دانشجوی علوم دینی به نام پانته لیمون ساتو بود. گاهی مرد تنومند چهارشانه ای با ریش انبوه و پهن و سری که مثل تاتارها می تراشید به خانه درنکوف می آمد. قبای خاکستری قزاقهارا می پوشید که تا زیر چانه اش با قزنقفلای بسته می شد. معمولاً در گوشه ای می نشست و چپق دسته کوتاه می کشید و با چشمهای خاکستری همه را ورناداز می کرد. نگاهش اغلب به صورت من خیره می شد، احساس می کردم که این مرد عبوس و جدی مرا در فکر خود سبک سنگین می کند. به علتی از او می ترسیدم. سکوتش مرا به شگفتی می انداخت. همه در پیرامونم زیاد و با صدای رسا و مصمم حرف می زدند. البته هرچه کلمات برنده تر می شد. بیشتر از آن خوشم می آمد. تاملتی حتی حدس نمی زدیم که چگونه در غالب این کلمات برنده افکار رقت انگیز این قهرمان ریشو از چه سکوت می کند؟

وی را **خاخول** می نامیدند و ظاهراً هیچکس، به جز آندره، نام حقیقیش را نمی دانست. بزودی دانستم که این مرد از تبعید در سرزمین یا کوتها که ده سال در آنجا بسر برده بود، بازگشته است. این آگاهی بر میزان علاقه ام به او افزود لیکن شجاعت آشناسدن با او را در من تلقین نمی کرد، هر چند نه از سماجت و نه از کمرویی بلکه از کنجکاوای اضطراب آور و عطش آگاهی هرچه زودتر از همه چیز درد می کشیدم. این صفت در تمام عمر مانع می شد تا به تنهایی جداً به چیزی مشغول شوم.

هنگامیکه از ملت سخن می گفتند با تعجب و بی اعتمادی از خویشتن احساس می کردم که نمی توانم درباره این مطلب، چنانکه این مردم می اندیشند، فکر کنم. به نظر آنها ملت مظهر خرد و زیبایی روح و خوش قلبی و مهربانی، موجودی تقریباً شبه خدایی و یگانه، مهد پرورش تمام زیباییها و دادگریها و بزرگیها بشمار می رفت. اما من چنین ملتی را نمی شناختم. نجارها و باربرها و سنگتراشهارا می دیدم. یاکوف و اوسیب و گریگوری را می شناختم. لیکن آنها مخصوصاً درباره ملت یگانه سخن می گفتند و خود را بر حسب اراده اش، جایی پایینتر

از او قرار می‌دادند. همچنین به نظرم می‌رسید که این مردم زیبایی و نیروی اندیشه‌را بویژه درخود مجسم می‌دیدند و می‌پنداشتند که در وجودشان اراده و تمایل خیرخواهانه و بشردوستانه به زندگی و آزادی در ساختن آن براساس قوانین بشر دوستی نوین متمرکز و شعله‌ور گشته است.

من در مردمی که تا آن زمان میانشان زندگی می‌کردم مخصوصاً بشر دوستی ندیده بودم و در اینجا در هر کلمه این مردم طنین افکن بود و در هرنگاهی شعله می‌کشید.

سخنان ستایشگران ملت مانند باران طراوت بخش بر قلبم فرو می‌ریخت و ادبیات توصیف کننده زندگی نکبت بار روستاها و ستمگری بر موزیکها بسیار کمکم می‌کرد. احساس می‌کردم فقط با عشق استوار و آتشین به انسان می‌توان نیروی لازم برای یافتن و درک کردن مفهوم زندگی را بدست آورد. دیگر در اندیشه خود نبودم بلکه با دقت تمام به مردم پرداختم. آندره درنکو محرمانه به من گفت که عواید ناچیز کسب و کارش در راه کمک به کسانی صرف می‌شود که عقیده دارند: «سعادت ملت - قبل از هر چیز!». مانند شماسی که با اعتقاد راستین خدمت کشیش را انجام می‌دهد، میانشان می‌چرخید و شور و اشتیاق خود را در برابر خرد و عقل برنده این دوستاناران مطالعه کتاب پنهان نمی‌داشت، خنده سعادت - باری بر لبانش نقش می‌بست، دست فلجش را زیر بغل می‌گذاشت، دست دیگرش را از تمام جهات به ریش نرم خود می‌کشید و از من می‌پرسید: «خوب است؟»

و هنگامیکه لاوروف، دانشجوی دامپزشکی، که صدای عجیبی شبیه به صدای اردک داشت، ملحدانه به نارودنیکها اعتراض می‌کرد، درنکوف بیمناک چشمش را می‌بست و نجوا می‌کرد: «چه آدم شروری!»

رابطه‌اش با نارودنیکها مشابه رابطه من با آنها بود اما به نظرم می‌رسید که رفتار دانشجویان با درنکوف مانند رفتار خشن و تحقیرآمیز ارباب با نوکر یا شاگرد قهوه‌چینا بود. او خود متوجه این نبود، غالباً پس از مشایعت مهمانان مرا شب نگه می‌داشت. اتاق را باهم جمع و جور و تمیز می‌کردیم



وسپس روی فرش نمدی کف اطاق دراز می کشیدیم و مدتی با نجوای دوستانه در تاریکی که به زحمت در شعله چراغ نفتی روشن بود، بحث می کردیم. باشادی آرام مؤمنان به من می گفت: «صدها، هزارها نفر از این مردم خوب دور هم جمع خواهند شد، تمام مقامات مهمرا در روسیه اشغال خواهند کرد و یک باره تمام زندگی را تغییر خواهند داد.»

در نکوف ده سال از من بزرگتر بود. می دیدم که از نامستیای سرخ مو خیلی خوشش می آید. می کشید به چشمهای سرشار از حیات و شادایش نگاه کند، در برابر مردم بالحن خشک-آمرانه ارباب مآبانه ای با او حرف می زد اما بانگاه افسرده او رادنبال می کرد و هنگامیکه در خلوت با وی سخن می گفت، محبوب و پریشان می خندید و ریشش را می کشید. خواهر کوچکش نیز از گوشه ای این پیکار لفظی را تماشا می کرد. چهره کودکانه اش از نیرو و تلاشی که برای توجه به آنها بکار می برد بطرز خنده آوری متورم و چشمهایش گشاد می شد و هنگامیکه کلمات تندی به گوشش می رسید، با صدای رسا آه می کشید، پنداشتی آبیخ براو پاشیده اند. جوان سرخ مویی که دانشجوی طب بود مثل خروس باوقاری درکنارش راه می رفت، بانجوای مرموزی با وی حرف می زد و ابروهارا با ابهت در هم می کشید. تمام اینها تا سرحد شگفتی جالب بود. اما پاییز فرا رسید. زندگی همراه با بیکاری دایمی برایم امکان نداشت. مجذوب رویدادهای پیرامون خود بودم، پیوسته کمتر کار می کردم و نان دیگران را می خوردم و همیشه به زحمت از گلویم پایین می رفت. می بایست برای زمستان «کاری» جستجو کنم. این کار را درخشکه پزی و اسیلی سیمونوف پیدا کردم.

این دوره زندگی خود را در داستانهای «ارباب»، «کانالوف» و «بیست و شش و یک» توصیف کرده ام. ایامی دشوار ولی آموزنده بود.

از لحاظ جسمی دشوار اما از لحاظ اخلاقی دشوارتر بود. از همان لحظه ای که به زیرزمین نانوایی وارد شدم، میان من و مردم که مشاهده آنان و استماع سخنانشان دیگر

برایم ضروری و واجب بود «دیوار فراموشی» کشیده شد. هیچک از آنها نزد من، به نانوائی، نمی آمد و من که روزی چهارده ساعت کار می کردم، نمی توانستم در روزهای عادی هفته پیش درنکوف بروم، روزهای تعطیل هم یا می خوابیدم یا وقت خود را بارفقای همکارم می گذراندم. برخی از آنها از همان روز نخست مرا ابله سرگرم کننده ای می پنداشتند، دیگران با محبت طبیعی و ساده و بی آرایش کودکان به کسی که برایشان قصه های جالب و دلکشی می گوید، مرا دوست داشتند. شیطان می داند که چه چیزها برای مردم نقل می کردم. اما البته منتهای کوشش خود را بکار می بردم تا امید به امکان زندگی دیگر، زندگی بهتر و راحت تری را که مفهوم و هدفی داشته است، به آنان تلقین نمایم. گاهی در اینکار موفق می شدم و از مشاهده جلوه آنی غم و اندوه انسانی که بر صورت های متورمشان سایه می انداخت و برق خشم ورنجشی که در چشمهایشان می درخشید، احساس شادی و سرور می کردم و باغور و مباهات می اندیشیدم که : «در میان ملت کار می کنم» و «فکرش را روشن و منور می سازم».

اما بدیهی است که اغلب اوقات به ضعف خود، به نارسایی دانش خود و به ناتوانی خود در پاسخگویی حتی به ساده ترین و ابتدایی ترین مسایل زندگی و محیط اجتماعی پی می بردم. در آن مواقع احساس می کردم که مرا در حفره تاریکی افکنده اند و در آنجا مردم بسان گرمهای نابینا کورمال به اطراف دست می کشند و فقط می کوشند واقعیت را فراموش کنند و این فراموشی را در میخانه ها و در آغوش روسپیان می جویند .

هرماه در روز پرداخت مزد رفتن به فاحشه خانه حتمی بود. از یک هفته پیش از آن روز سعادت بخش آرزوی وصول به این خوشبختی شادی بخش و تفریحی را با صدای بلند ابراز می داشتند و پس از تمتع از این لذت و سرور تا مدت ها درباره آن گفتگو می کردند. در این گفتگوها بطرز زشت و زنده ای به قدرت مردی و قوه تناسلی خود می بالیدند، بیرحمانه زنان را تمسخر می کردند و ضمن بحث درباره آنها آب دهان بر زمین می انداختند.

اما شگفتا! در و راه تمام این کلمات اندوه و شرم پنهان بود، یا شاید به نظر من شرم و اندوه پنهان بود. مشاهده می‌کردم که در «خانه‌های آرامش و تسلی»، در آنجا که ممکن بود زنی را برای تیمام شب بایک روبل خرید، رفقایم احساس پریشانی و گناه می‌کردند. این وضع به نظر من طبیعی بود. برخی از ایشان خودستایی و بی‌پروایی می‌کردند اما در این ولنگاری و بی‌پروایی دروغ و ریا و سماجت مشاهده می‌شد. رابطه بین زن و مرد به شدت توجه مرا جلب می‌کرد و بافرامتن کامل و توجه خاص به مطالعه آن می‌پرداختم. خودم هنوز از عشق زنان برخوردار نشده بودم و این کف‌نفس و امساک دایمی مرا در وضع ناگواری قرار می‌داد، زیرا هم‌زنها و هم رفقایم با کین‌توزی مرا تمسخر می‌کردند. بزودی از دعوت من به «خانه‌های آرامش و تسلی» خودداری کردند و باصراحت به من گفتند: «برادر! تو دیگر دنبال ما نیا!»

— چرا؟

— برای اینکه ناراحتان می‌کنی!

محکم به این کلمات چنگ انداختم، احساس می‌کردم که در آنها چیز مهمی برای من نهفته است اما توضیح آشکارتری بدست نیاوردم.

— عجب آدمی است! یک بار گفتیم که دنبال ما نیا! با

توکسل می‌شویم.

فقط آرتم خندان گفت: «مثل این است که در برابر

کشیش یا پدر خود نشسته باشیم.»

ابتدا دخترها خویشتن داریم را تمسخر می‌کردند، بعد

با رنجش از من پرسیدند: «شاید از ما بدت می‌آید.»

«دختر» چهل‌ساله‌ای به نام ترزابوروتا که لهستانی و

چاق و خوشگل و «خانم رئیس» بود با چشمهای زیرکانه سگ

اصیلی به من نگریست و گفت: «دخترها، سر بر سرش نگذارید—

حتماً نامزد دارد. آری؟ هیچ چیز بجز نامزد نمی‌تواند جلو

جوان به این گردن کلفتی را بگیرد.»

این دختر الکلی که در می‌گساری بیداد می‌کرد، در حال

مستی بطرز وصف ناپذیری نفرت‌انگیز بود و در حال هشیاری

با رفتار اندیشناك خود با مردم و تجسس آرام مفهوم اعمالشان  
مرا شگفت زده می ساخت.

برای رفقایم تعریف می کرد: «آدم بی هیچ وجه از کار  
این دانشجویان سر در نمی آورد. راستی می دانید با دخترها  
چه می کنند؟ دستور می دهند که به زمین صابون بمالند، دخترها  
را یکی یکی لخت می کنند و روی چهار دست و پا قرار می دهند،  
زیر دستها و پاهایشان بشقابهای چینی می گذارند و از  
پشت هولشان می دهند که ببینند هر يك از آنها تا چه مسافتی  
می رود. آخر فایده اینکار چیست؟»

به او گفتم: «دروغ می گویی!»  
ترزا بی آنکه برنجد آرام گفت: «آه، نه! دروغ  
نمی گویم.»

در آرامش او آثار افسردگی و ملالت محسوس بود.  
باز به او گفتم: «این حرفها را خودت ساختی!»  
چشمها را گشاد کرد، پرسید: «چطور ممکن است يك  
دختر این حرفها را از خودش بسازد؟ مگر من دیوانه ام؟»  
مردم با دقت آزمندانه به بحث ما گوش می دادند و ترزا  
پیوسته با زیبا و شیطنتهای مهمانان را بالحن آرام کسی که  
فقط در پی فهمیدن علت این کارهاست، حکایت می کرد.  
شنوندگان با تنفر تف می انداختند، سبمانه به دانشجویان  
دشنام می دادند و من که می دیدم ترزا دارد حس کینه و نفرت  
این مردم را به کسانی که دوستشان داشتم، برمی انگیزد، گفتم  
که دانشجویان مردم را دوست دارند و خیر و صلاحشان را  
می خواهند.

— آتهایی که شما می گوید دانشجویان خیابان واسکر—  
نسکایا و مال دانشگاه هستند، اما من از دانشجویان مدرسه  
علوم دینی میدان آرسکی حرف می زنم. آنها محصل مدرسه  
کلیسا و همه یتیم هستند، یتیم حتماً دزد یا موذی باری آید.  
مرد پلیدی می شود، یتیم پای بند هیچ قیدی نیست!  
داستانهای آرام «خانم رئیس» و شکوه های خشمناکه دختران  
از دانشجویان و بطور کلی از «مردم پاك» نه تنها تنفر و دشمنی  
بلکه تقریباً حس شادمانی خودستایانه را در رفقای من تحریک

می‌کرد. این حس با کلمات زیر بیان شد: «پس تحصیل کرده‌ها از ما هم بدترند!»

استماع این سخنان برای من سخت و دشوار بود. می‌دیدم که تمام کثافات شهر مثل اینکه درگندابی بریزد، به این اتاق کوچک جاری می‌شود، روی شعله دودآلودی می‌جوشد و پس از آنکه با کینه‌ورزی و خصومت اشباع گردید، دوباره به جانب شهر سرازیر می‌شود. شاهد بودم که در این دخمه‌های تنگ و تاریک که غریزه طبیعی و اندوه و ملال زندگی مردم را به درون آن می‌راند، چگونه از کلمات بیپوده و مبتذل ترانه‌های هیجان‌انگیز و مؤثری درباره اضطرابها و شکنجه‌های عشق ساخته می‌شود، چگونه افسانه‌های زشتی درباره زندگی «مردم تحصیل کرده» بوجود می‌آید، چگونه رابطه خصمانه و تمسخر-آمیز نسبت به آنچه نامفهوم است پدیدار می‌گردد، می‌دیدم که «خانه آرامش» دانشکده‌ای است که رفقای من در آنجا معلومات فاسد و زهرآگینی را کسب می‌کنند.

تماشا می‌کردم که چگونه «دختران لذت‌بخش» تنبلانه پاها را به زمین می‌کشند و برکف چرکین اتاق حرکت می‌کنند، گوشت‌های شل و نرمشان با چه وضع نفرت‌انگیز و تهوع‌آوری به آهنگ زوزه یک نواخت گارمون یا جرنک‌جرنگ چندش‌آور تارهای پیانوی کوچک نشده می‌لرزد، اینهارا تماشا می‌کردم و افکار مبهم اما اضطراب‌آور در مغزم پدید می‌آمد. از تمام اشیاء پیرامونم اندوه و افسردگی و ملال می‌بارید و روانم را با اشتیاق و آرزوی عاجزانه خروج از آنجا مشوش می‌ساخت.

وقتی در ناوایی خواستم از وجود مردمی صحبت کنم که با فداکاری و از خودگذشتگی راه وصول به آزادی و خوشبختی را جستجو می‌کنند، به من اعتراض کردند: «اما دخترها از این مردم داستانهای دیگری نقل می‌کنند!»

بیرحمانه با کلمات زشت و زننده مسخره‌ام کردند. اما من نیز که توله‌سگ سرکشی بودم و خودرا عاقلتر و شجاعت‌ر از سگان بزرگ می‌پنداشتم، خشمگین شدم. رفته‌رفته دریافتم که اندیشه درباره زندگی کمتر از خود زندگی‌دشوار نیست. گاهی برافروختن شعله نفرت به این مردم بردبار را که با

ایشان کار می‌کردم و بردباری آنها بعد لجاجت رسیده بود، در دل احساس می‌کردم، قدرت شکیبایی و نومیدی مطیعانه آنها در تحمل رفتار تمسخرآمیز ارباب نیمه‌دیوانه مخصوصاً پریشان و مایوسم می‌ساخت.

گویی به‌عمد در این روزهای دشوار با عقیده‌کاملاً نویی آشنا شدم: عقیده‌ای که گرچه اساساً با طبیعت من ناسازگار و بیگانه بود ولی بسیار آشفته و پریشانم ساخت.

در یکی از شبهای طوفانی که به‌نظر می‌رسید باد کین‌توز و غران آسمان خاکستری را به ذرات بینهایت کوچک متلاشی می‌سازد که به‌زمین فرو می‌ریزند و آن‌را زیر توده‌های غبار منجمد مستور می‌نمایند. در یکی از آن شبها که به‌نظر می‌رسید عمرزمین سرآمده و خورشید سرد و خاموش شده و دیگر طلوع نخواهد کرد... در چنین شبی، در هفته روزه، از خانه درنکوف به نانوايي مراجعت می‌کردم. چشمها را در مقابل یاد بسته بودم و میان جوشش‌تیره و تار هرج و مرج خاکستری گام می‌زدم که ناگهان پایم به‌چیزی گرفت و افتادم. مردی در عرض پیاده‌رو دراز کشیده بود. هردو دشنام دادیم: من به‌زبان روسی و او به‌زبان فرانسه: «آه، ابلیس!»

کنجکاویم تحريك شد، از زمین بلندش‌کردم، روی پایش قرارداددم. کوچک‌اندام و سبک‌وزن بود. مرا کنارزد فریاد کشید: «کلاه‌کجاست؟ مرده‌شوی شما را ببرد! کلاه مرا بدهید! از سرما یخ می‌بندم.»

کلاهش را میان برفها یافتم و تکان داده روی موهای آشفته‌اش گذاشتم. اما کلاهش را از سرگرفت و همچنانکه در هوا حرکت می‌داد به‌دو زبان دشنام گفت و برمن بانگ زد: «برو گمشو!»

ناگهان به‌جلو جست و در میان حجاب برف‌آبدار و متلاطم ناپدید شد. به‌راه خود ادامه دادم اما دوباره او را دیدم. در پیاده‌رو ایستاده و ستون چوبی فانوس خاموش را بغل گرفته بود و بالحنی جدی می‌گفت: «لنا، دارم هلاک می‌شوم... آه، لنا!»

ظاهراً مست بود و اگر با اینحال در خیابان ره‌ایش

رسید با غرور گفت: «سی‌توساوه اوژته من ۲...»  
می‌کردم، حتماً از سرما تلف می‌شد. از او پرسیدم که خانه‌ات  
کجاست؟

با صدای گریان فریاد کشید: «اسم این خیابان چیست؟  
من راه خود را گم کرده‌ام.»

دستها را دور کمرش گرفتم و هدایتش کردم. باز پرسیدم  
که در کجا زندگی می‌کنند.

لرزان زیر لب گفت: «در بولاک... در بولاک... آنجا  
یک حمام است... خانه...»

نامطمئن راه می‌رفت، تلوتلو می‌خورد، سکنندری  
می‌رفت، مزاحم راه رفتن من بود، صدای برخورد دندانهایش  
را می‌شنیدم.

هولم داده زیر لب گفت: «سی‌توساوه» ۱.  
— چه گفتید؟

توقف کرد، دستش را بالا برد، با کلمات شمرده و به نظرم  
رسید با غرور گفت: «سی‌توساوه اوژته من...» ۲

انگشتهای دستش را در دهان خود فرو برد، تلوتلو  
خورد، نزدیک بود بیفتد. روی زمین نشست، او را به پشت  
گرفتم و بردم. چانه‌اش را روی سرم تکیه داده بود و غرولند  
می‌کرد: «سی‌توساوه... اما یخ بستم، آه، خداوند!»

در بولاک بزحمت از او درآوردم که در کدام خانه مسکن  
دارد، سرانجام به دهلیزخانه‌ای که در عمق حیاط و پشت تل  
برفها پنهان شده بود، خزیدیم. کورمال در را پیدا کرد، با  
احتیاط در را کوفت و نجواکنان به من گفت: «شش!»  
یواش!...»

زنی با جامه سرخ که شمع روشنی به دست داشت در را  
گشوده از سر راه ما کنار رفت و خاموش ایستاد و عینک  
دسته بلندی را از درون جامه‌اش بیرون کشید و به تماشای  
من پرداخت.

به او گفتم که ظاهراً دستهای این مرد را سرما زده

---

۲- اگر می‌دانستی ترا کجا می‌برم (فرانسه) ۰-م.

۱- اگر تو می‌دانستی (فرانسه) ۰-م.

است و باید لباسش را کند و در بسترش خواباند.  
با صدای جوان وطنین‌داری پرسید: «راستی؟»  
— دستهایش را باید در آب سرد گذاشت.  
خاموش با عینک دسته‌بلندش به گوشه اتاق اشاره کرد.  
در آنجا روی سه پایه نقاشی تابلوی تصویر رودخانه و درخت  
قرار داشت. شگفت‌زده به صورت زن نگریستم، صورتش به طرز  
عجیبی بی‌حرکت بود. از من دور شد و به گوشه اتاق، به سمت  
میزی رفت که روی آن چراغ کوچکی با پرتوافکن ارغوانی  
روشن بود. پشت‌میز نشست و ورق دل را از روی آن برداشت  
و مشغول تماشایش شد.

با صدای بلند پرسیدم: «درخانه ودکا ندارید؟»  
جواب نداد، ورقها را روی میز چید. مردی را که به  
خانه آورده بودم روی صندلی نشسته، سرش را خم کرده و  
دستهای سرخس را کنار بدن آویخته بود. او را روی نیمکت  
گذاشتم، لباسش را کندم. هیچ چیز نمی‌فهمیدم، مثل اینکه  
خواب بودم. بالای نیمکت روی دیوار مقابلم پر از عکسهای  
گونگون بود، در میانشان تاج‌گل زرینی که روبانهای سفید  
به دورش بسته بود، برق می‌زد، در انتهای روبان با حروف  
طلایی نوشته شده بود:

«تقدیم به جیلدای بی‌همتا»

وقتی به مالش دستهای او شروع کردم، ناله‌ای کشیده گفت:  
«لمعون، یواشتر!»

زن نگران و خاموش ورقها را می‌چید، صورت پرنده‌سا  
و بینی کشیده‌اش را چشمهای بزرگ و بی‌حرکت روشن می-  
ساخت. بادستهایی شبیه به دست‌کودک نابالغی موهای پرپشت  
خاکستری خود را صاف کرد. با صدای آهسته اما طنین‌دار  
پرسید: «ژورژ! میشا را دیدی؟»

ژورژ مرا بادست به عقب زد، به سرعت نشست و شتابان  
گفت: «اما آخر او به‌گی‌یف رفته...»

زن بی‌آنکه چشمش را از ورقها بردارد تکرار کرد:  
«آری، به‌گی‌یف...»

متوجه شدم که صدایش يك نواخت و هاری از تلحین و



بیان است.

ژورژ گفت: «بزودی مراجعت خواهد کرد.»

— راستی؟

— آری، بزودی!

زن تکرار کرد: «راستی؟»

ژورژ نیمه برهنه به کف اتاق جست و با دو پرش در برابر زن زانو زد و به زبان فرانسه مطلبی را گفت.

زن به زبان روسی جواب داد: «من آرامم!»

ژورژ همچنانکه به دستهای زن که روی زانوهایش قرار داشت، دست می‌کشید، شتابان برای او تعریف کرد: «می‌دانی که من راه را گم کردم؟ باد و بوران شدید است. فکر می‌کردم که از سرما تلف می‌شوم.»

ژورژ چهل سال داشت. صورت سرخ و لبهای کلفت او با سیبیل‌های سیاه وحشت‌زده به نظر می‌رسید، محکم به موهای خاکستری‌رنگک جمجمه‌گردش دست می‌کشید و پیوسته هشیارانه‌تر سخن می‌گفت.

زن بالحنی که معلوم نبود پرسشی یا تصدیقی است، گفت: «ما فردا به‌کی‌یف خواهیم رفت.»

— آری، فردا! تو باید استراحت کنی. چرا نمی‌روی بنوابی؟ دیگر خیلی دیر شده...

— امروز وارد نمی‌شود؟

— آه، در این هوای بورانی... بیا برویم بنواب...

چراغ را از روی میز برداشت و او را به در کوچک پشت قفسه‌کتاب هدایت کرد. من مدتی تنهانشستم، در هیچ‌اندیشه‌ای نبودم، به صدای آرام و گرفته‌ او گوش می‌دادم. چنگال پشم‌آلود طوفان پنجره را می‌خراشید. شعله شمع درچاله آب برف مذاب منعکس می‌شد. اشیاء تنگک‌هم دراتاق چیده شده بود، بوی گرم عجیبی فضای آن را انباشته بود که مغز را به‌خواب و رخوت می‌کشید.

سرانجام ژورژ ظاهر شد، چراغ را با هر دو دست نگهداشته تلوتلو می‌خورد، جاباش به لوله شیشه‌ای می‌خورد،  
— خوابید!

چراغ را روی میز گذاشت، اندیشناک میان اتاق ایستاد و بی آنکه به من نگاه کند شروع به سخن کرد: «خوب، چه می شود کرد؟ اگر تو نبودی من حتماً هلاک می شدم... سپاسگزارم، اسمت چیست؟»

سرش را به پهلو خم کرد، به خش خش اتاق مجاور گوش داد و به خود لرزید.

آهسته پرسیدم: «این زن همسر شماست؟»  
همچنانکه به زمین نگاه می کرد، باصدای آهسته اما شمرده گفت:

— همسر من؟ همه چیز من، تمام زندگی من است.  
و دوباره باکف دست محکم سرش را مالید.  
— چای بخوریم...؟

پریشان به جانب در رفت، اما توقف کرد، بغاطر آورد که خدمتکارشان از خوردن ماهی زیاد بیمار شده و او را به بیمارستان فرستاده اند.

به او پیشنهاد کردم که سماور را آتش کنم، سرش را به علامت موافقت تکان داد و ظاهراً فراموش کرد که نیمه برهنه است، زیرا همچنانکه پایش را به کف مرطوب اتاق می کشید مرا به آشپزخانه کوچکی برد. در آنجا پشتش را به اجاق تکیه داده تکرار کرد: «بی تو حتماً هلاک می شدم، متشکرم!»

ناگهان سراپا لرزید، چشمهای وحشت زده اش را گشاد کرد. به من خیره شد و گفت: «آن وقت چه برسر او می آمد؟ آه، خداوندا!...»

درحالیکه به شکاف تاریک میان در می نگریست، شتابان و نجواکنان گفت: «دیدی که بیمار است؟ پسر موسیقیدانش در مسکو انتحار کرد، اما او پیوسته در انتظارش بسر می برد، الان دو سال است که تقریباً...»

سپس هنگامیکه چای می خوردیم، باکلمات غیرعادی و ازهم گسیخته برای من تعریف کرد که این زن ملاک و خودش معلم تاریخ است. سابقاً معلم پسرش بوده، عاشق زن شده، زن شوهرش — بارون آلمانی — را ترک کرده و خواننده اپرا شده است. آنها زندگی خوبی داشتند، گرچه شوهر اول این

زن به انحاء مختلف می‌کوشید زندگی همسرش را تباه کند. ضمن نقل این داستان چشمها را تنگ کرده بدقت به چیزی در فضای نیمه تاریک آشپزخانه کثیف که کف چوبی کنار اجاق آن پوسیده بود، نگاه می‌کرد. چای داغ را سرکشید، دهانش سوخت، صورتش چین‌چین شد، چشمهای گردش بیمناک پلک زد.

بار دیگر از من پرسید: «توجه‌کاره هستی؟ آری، نانوا، کارگری؟ عجیب است، اصلاً به کارگر شباهت نداری. چرا اینطور است؟»

آثار ناراحتی در صدایش محسوس بود، با بی‌اعتمادی و نگاه مردی که تحت تعقیب است، به من نگریست. سرگذشت خود را به اختصار برایش گفتم.

آهسته‌گفت: «پس اینطور؟ آری، اینطور...»

ناگهان به جنب‌وجوش آمد و پرسید: «تو داستان «اردک کوچولوی زشت» را می‌دانی؟ خواندی؟»

صورتش کجج و معوج شد، با خشم شروع به سخن کرد، صدای گرفته‌اش تا جیغ عجیب و غیرطبیعی بلند شد.

— این افسانه فریبنده است! در سن و سال تو، من هم

فکر می‌کردم که آیا راستی من قو نیستم؟ خوب و...»

بایستی در آکادمی علوم دینی تحصیل کنم، اما به دانشکده رفتم. پدرم کشیش بود و پدرم کرد. در پاریس تاریخ بدبختی بشریت — تاریخ پیشرفت و ترقی — را مطالعه کردم. خودم هم چیزهایی نوشتم، آری، آخ! چطور تمام اینها... روی صندلی جست؛ لحظه‌ای گوش ایستاد و سپس گفت:

«ترقی و پیشرفت! این را مردم برای دلخوشی خود اختراع کرده‌اند! زندگی منطقی نیست، عاری از هرگونه معنی و مفهوم است. بدون اسارت و بردگی، ترقی وجود ندارد، بدون اطاعت اکثریت از اقلیت بشریت در یک نقطه درجا خواهدزد. وقتی می‌خواهیم زندگی خود را آسانتر نماییم و کار و زحمت خود را کاهش دهیم، فقط زندگی را پیچیده‌تر می‌سازیم و بر کار و زحمت خود می‌افزاییم. کارخانه‌ها و ماشینها برای آنست که بازهم بیشتر ساخته شود. این کار بسیار احمقانه

است. روز بروز شماره کارگران زیادتر می‌شود، در صورتی که فقط به روستاییان، به تولیدکنندگان نان، احتیاج است. نان یگانه چیزی است که باید بازحمت و کار از طبیعت بدست آورد. هر قدر احتیاجات آدمی کمتر باشد، خوشبخت‌تر خواهد بود و هر چه آرزوها و امیالش بیشتر باشد، آزادی او کمتر خواهد بود!»

شاید سخنانش بدینصورت نبود اما مخصوصاً همین افکار گیج‌کننده را برای نخستین مرتبه، آن هم با چنین شکل عریان و برنده از زبانش شنیدم. از هیجان جیغ کشید، بیمناک نگاهش را به درمی دوخت که به داخل اتاق باز می‌شد، یک دفعه به سکوت گوش داد و دوباره تقریباً باخشم و سبمیت نجوا کرد. — بخاطر بسپار که احتیاج هر کس زیاد نیست: یک تکه نان و یک زن...

هنگامیکه با نجوای مرموز، با کلماتی که به آنها آشنا نبودم، با اشعاری که نخوانده بودم درباره زنان سخن می‌گفت، ناگهان به باشکین دزد شباهت پیدا کرد.

— بثاتریس، قیامه‌تا، لائورا، نینون.

این نامهای ناشناس را در گوشم پیچ‌پیچ کرد و درباره امرا و شعرای عاشق‌پیشه برایم داستانها گفت، اشعار فرانسه می‌خواند و دستش را که تا آرنج عریان بود به آهنگ آن تکان می‌داد.

نجوای آتشین او را شنیدم: «عشق و گرسنگی بر جهان حکومت می‌کند.»

به خاطر آوردم که این کلمات در مقاله‌ای با عنوان رساله انقلابی «سلطان گرسنگی» چاپ شده بود. این واقعیت به این کلمات در مغزم وزن و اهمیتی خاص می‌بخشید.

— مردم در جستجوی فراموشی و آرامش هستند، نه دانش و معلومات.

این فکر بطور قطع مرا متعجب ساخت. صبح از آشپزخانه بیرون رفتم. ساعت کوچکی که به دیوار آویخته بود شش و چند دقیقه را نشان می‌داد. در سپیده‌دم

خاکستری روی تله‌های برف کام می‌زدم، بازوزه بوران گوش می‌دادم، جیغ و فریاد مرد درهم شکسته را به خاطر می‌آوردم، احساس جیغ و فریاد مرد درهم شکسته را به خاطر می‌آوردم، احساس می‌کردم که کلمات او درجایی، در گلویم گیر کرده است و دارد خفه‌ام می‌کند. دلم نمی‌خواست به ناوایی بروم و میان مردم باشم. برف بر سر و رویم نشسته بود، آنقدر درخیا بانهای محله تاتارها قدم زدیم که هوا روشن شد و رفته‌رفته هیکلهای سکنه شهر در میان امواج برف غوطه‌ور گشت.

از آن پس دیگر با این معلم مصادف نشدم و نمی‌خواستم با او برخورد نمایم. اما بعدها بارها سخنانی دربارهٔ بیهودگی زندگی و بیفایده‌گی زحمت و کار شنیدم. این سخنان را از زبان زائران بیسواد، و لگردان بیخانمان، «پیروان تالستوی» و مردمی برخوردار از فرهنگ عالی می‌شنیدم. این سخنان را از زبان راهبی که در الهیات درجهٔ استادی داشت، شیمی‌دانی که در تهیه مواد محترقه کار می‌کرد، دانشمند زیست‌شناسی که در تهیه مواد محترقه کار می‌کرد، دانشمند زیست‌شناسی که پیرو نظریات جدید دربارهٔ نیروی حیات بود و از زبان بسیاری از مردم دیگر می‌شنیدم. اما دیگر این عقاید مانند آن موقع که برای نخستین مرتبه با آنها آشنا شدم، اثر گیج‌کننده بر من نداشت.

فقط دو سال پیش - متجاوز از سی سال پس از نخستین بحث دربارهٔ این مطلب - ناگهان برخلاف انتظار، همان افکار را و تقریباً در قالب همان کلمات از زبان آشنای قدیمی یعنی از زبان کارگری شنیدم.

یکبار «صریح و صادقانه» با او بحث می‌کردم و این مرد - که با لیخنند ناشادی خود را «سیاسی کله‌کنده» می‌نامید - با صداقت بی‌باکانه‌ای که از صفات ویژهٔ مردم روس است، به من گفت: «آلکسی ماکسیمویچ، دوست عزیز! من به هیچیک از اینها - فرهنگستان، علوم، هواپیما - احتیاج ندارم. تمام اینها زیادی است. فقط یک کنج راحت و آرام و زنی لازم است که هر وقت میل داشته باشم، او را بیوسم و او نیز با پاکی و شرافت - هم از لحاظ روحی و هم از لحاظ جسمی - به بوسه‌های من جواب دهد. شما مثل روشنفکران بحث و

قضاوت می‌کنید، دیگر از ما نیستید بلکه مسموم و فاسد شده‌اید. به نظر شما عقیده از انسان کوچک برتر است، شما هم مثل جهودها فکر می‌کنید که انسان برای شبات خلق شده است.

— یهودیها اینطور فکر نمی‌کنند...

ته‌سیگارش را توی رودخانه انداخت و همچنانکه باچشم آن را دنبال می‌کرد، جواب داد: «شیطان می‌داند که آنها چه فکر می‌کنند. مردم مرموزی هستند.»

در شب مهتابی پاییز روی نیمکت سنگی در کرانه رود نوا نشسته بودیم، هیجانهای بی‌ثمر روز و آرزوی مصرانه اما تحقق نیافته انجام کار نیک و مفید هر دو ما را خسته و فرسوده ساخته بود.

اندیشناک و آرام به سخن ادامه داد: «من می‌گویم که شما با ما هستید ولی از ما نیستید. روشنفکران از ناراحتی خوششان می‌آید، قرن‌ها از دور خود را به شورشها بسته‌اند. همانگونه که مسیح ایده‌آلیست بود و برای مقاصد آخرت قیام کرد، تمام روشنفکران نیز به‌خاطر او توپیا دست به شورش می‌زنند. ایده‌آلیست شورش می‌کند و مردم بی‌ارزش و نغاله و پلید و وامانده به دنبالش راه می‌افتند و همه از روی بفض و عداوت او راه‌راهی می‌کنند، زیرا می‌بینند که در زندگی مکانی برایشان نیست. اما کارگر برای این قیام می‌کند که به توزیع صحیح و عادلانه ابزار و محصول کار نیاز دارد. آیا تصور می‌کنید که کارگر پس از بدست گرفتن قدرت با تشکیل دولت موافقت خواهد کرد؟ نه، بهیچوجه! همه پراکنده می‌شوند و هر یک از آنان می‌کوشد که کنج راحتی را برای خود پیدا کند... از تکنیک صحبت می‌کنید؟ تکنیک فقط حلقه طناب را بدور گردن تنگتر می‌کند، دست و پای ما را محکمتر می‌بندد، نه! ما باید خود را از زحمت و کار زاید خلاص کنیم. آدمیزاد طالب آسایش و راحتی است. کارخانه‌ها و علوم به ما راحتی و آسایش نمی‌دهد. یک آدم

---

۱. Utopia نام جزیره‌ای است خیالی که اصول

سیاسی و اجتماعی در آنجا بدرجه کمال اجرا میشود. — م.

احتیاج چندانی ندارد. من که فقط به خانه کوچکی نیازمندم، چرا باید شهرهای بزرگ بسازم. هر جاکه مردم دورهم و بحال تجمع زندگی کنند، لوله کشی آب و مجرای فاضل آب و نیروی برق بوجود می آید. اما یک بار امتحان کنید که بی این چیزها زندگی کنید تا ببینید که زندگی چقدر راحت خواهد بود! نه، ما خیلی چیزهای زاید داریم و تمام اینها از روشنفکران است. بهمین جهت است که می گویم: روشنفکرها طبقه زیان-آوری هستند.»

من تذکر دادم که هیچکس مثل ما روسها نمی تواند زندگی را تا این حد بهبوده و بیمعنی نماید.

همصحبت من خندید و گفت: «روسها از لحاظ روحی آزادترین مردم هستند. فقط، عصبانی نشوید، من درست قضاوت می کنم. میلیونها نفر از ما نیز همینطور فکر می کنند اما نمی توانند مقصود خود را در قالب کلمات بریزند... زندگی را باید ساده تر کرد تا به مردم عطفوت و مهربانی بیشتری نشان داد.»

این مرد هرگز «پیرو تولستوی» نبوده و هرگز تمایلی به هرج و مرج طلبی نداشته است. من از تاریخ تکاملی روحی او بخوبی اطلاع دارم.

پس از بحث و گفتگو با او بی اختیار به این اندیشه افتادم: آیا برآستی میلیونها نفر روسی فقط به این جهت شکنجه های توانفرسای انقلاب را تحمل می کنند که در اعماق دل و روح خویش امید رهایی از کار و زحمت را می پروراندند؟ حداقل کار و حداکثر لذت، چه شعار فریبنده ای! مثل تمام چیزهای تحقق ناپذیر، مثل هراو توپیا مردم را جلب می کند. آنگاه به یاد اشعار هانریک ایپسن افتادم.

من محافظه کارم؟ آه، نه!

من هنوز آنم که سراسر زندگی بودم  
دوست ندارم که مهره ها را جابجا کنم  
اما می خواهم بازی را درهم بریزم

فقط يك انقلاب را بخاطر دارم  
منطقی‌تر از انقلابهای بعدی بود  
می‌توانست همه چیز را ویران سازد  
البته منظورم طوفان نوح است

•

اما در آن موقع اهریمن را فریب دادند.  
می‌دانید که نوح در کشتی دیکتاتور شد.

•

آه، اگر بتوان اینکار را شرافتمندانه انجام داد.  
من از یاری به شما دریغ نخواهم کرد  
شما طوفان نوح دیگری ایجاد کنید  
من هم باشادی زیرکشتی اژدر می‌زنم.

•

عایدی دکه در نکوف ناچیز بود و شماره مردم و «عملیاتی» که  
به کمک مادی نیاز داشتند، پیوسته روبه‌فرونی می‌گذاشت.  
آندره به ریش خود دست‌کشیده بانگرانی می‌گفت:  
«باید فکری کرد.»

و لبخندی پوزش‌خواه می‌زد و آهی عمیق از دل برمی‌آورد.

به نظرم می‌رسید که این مرد برای کمک به مردم خود را  
تا پایان عمر محکوم به اعمال شاقه کرده است و هر چند با این  
مجازات موافقت دارد ولی گهگاه فشار و سنگینی آن را بردوش  
خود احساس می‌کند.

بارها به‌طریق مختلف از او می‌پرسیدم: «چرا این‌کار  
را می‌کنید؟»

ظاهراً سؤال مرا درک نمی‌کرد و به پرسش «برای چه؟»  
پاسخ می‌داد. کتابی و باکلمات از هم‌گسیخته درباره زندگی  
دشوار مردم و لزوم فرهنگ و دانش سخن می‌گفت.

— اما آیا مردم در جستجوی دانش و طالب آن هستند؟

— البته! پس چه؟ مگر خود شما طالب دانش نیستید؟



آری، من طالب دانش بودم اما ناگهان سخنان معلم تاریخ از خاطر من گذشت:

«مردم در جستجوی فراموشی و آسایش هستند، نه دانش!»

برخورد با جوانان هفده ساله برای این عقاید زیان‌آور است. از این برخوردها این عقاید سست می‌شود، جوانان هم از آن بهره‌ای نخواهند برد.

رفته‌رفته تصور می‌کردم که همیشه و در همه‌جا فقط متوجه يك نکته می‌شوم: مردم به این‌جهت از داستانهای جالب خشنود و خرسند می‌شوند که این داستانها برای ساعتی زندگی دشوار اما معمولی را از خاطرشان دور می‌کند. هرچه «دروغ ساختگی» در این داستانها بیشتر باشد مردم با ولع زیادتری به آنها گوش می‌دهند. جالبترین کتابها آن کتابی است که حاوی «دروغهای ساختگی» بیشتر باشد. خلاصه من در مه دودآلوده و زیان‌آوری شنا می‌کردم.

در نکوف تصمیم‌گرفت ناوایی خشکه‌پزی باز کنند. به یاد دارم که به دقت کافی حساب شده بود که این مؤسسه برای هر روبل سرمایه در گردش کمتر از ۳۵ درصد سود نداشته باشد. من بایستی به سمت وردست شاطر کارکنم و بعنوان یکی از افراد حوزه مراقب باشم که شاطر از آرد و تخم‌مرغ و روغن و نان پخته نه‌زدد.

بدین‌سان من از زیرزمین بزرگ‌کشیفی به زیرزمین کوچک تمیزتری نقل مکان کردم. وظیفه تمیز کردن زیرزمین به من سپرده شد. به‌جای دسته‌کارگر چهل نفری فقط يك نفر روبروی من نشست بود. موهای اطراف شقیقه‌اش خاکستری، ریشش نوك تیز، صورتش خشکیده و دودزده بود، چشمهای سیاه و متفکر و دهانی عجیب داشت. دهانش کوچک، مثل دهان ماهی خاردار، لبهای متورم و کلفت بود و چنان رویهم قرار می‌گرفت که گویی درهالم پندار به بوسیدن کسی مشغول است. در اعماق چشمانش برق تمسخر می‌درخشید.

البته این شاطر دزدی می‌کرد - در همان شب اول کارش ده تخم مرغ، در حدود سه فونت آرد و يك تکه بزرگ کره را

کنار گذاشت.

از او پرسیدم: «اینها مال کیست؟»  
— با لحن دوستانه‌ای گفت: «مال دختر کوچکی است.»  
و پیشانیش را درهم کشیده اضافه کرد: «دخترک خو—  
بیست!»

کوشیدم متقاعدش کنم که دزدی جنایت محسوب می‌شود  
اما یا بقدر کفایت بیانم شیوا نبود یا اینکه خودم به آنچه در  
اثبات آن می‌کوشیدم کاملاً اعتقاد نداشتم و سخنانم در او  
تأثیر نکرد.

نانوا کنار تفرار خمیر دراز کشیده از پنجره به ستارگان  
می‌نگریست و با تعجب زیر لب می‌گفت: «او دارد به من درس  
می‌دهد! اولین بار است که مرا می‌بیند و فوراً به من تعلیم  
می‌دهد. سنش نصف من است. چقدر مضحك است...»  
وقتی از تماشای ستاره‌ها فارغ شد، از من پرسید: «مثل  
اینکه ترا جایی دیدم، پیش کی کار می‌کردی؟ در دکان  
سیمونوف؟ همانجا که آشوب راه افتاده؟ خوب، پس من ترا در  
خواب دیدم.»

پس از چند روز متوجه شدم که این مرد می‌تواند  
هر اندازه میل دارد و در هر وضع، حتی ایستاده به پارو تکیه  
بدهد و بنخوابد. هنگام خفتن ابروها را بالا می‌برد و صورتش  
دگرگون می‌شد و قیافه مسخره و شگفت‌زده‌ای می‌گرفت. بیش  
از همه داستانهای مربوط به گنجینه‌های مدفون و رؤیاهای  
دوست می‌داشت.

با لحنی متین و محکم می‌گفت: «من اعماق زمین را  
می‌بینم، تماش مثل کلوچه‌های گوشت‌پیچ با گنجها انباشته  
است: دیگهای حلقه‌دار، صندوقهای آهن‌کوبی شده و خمره‌های  
پر از پول همه‌جا مدفون است. بارها محل آشنا، مثلاً حمامی  
را در خواب دیده‌ام که صندوقی پر از ظروف نقره‌ای در گوشه  
آن دفن شده است. از خواب می‌پریدم و شبانه برای حفر آن مکان  
می‌رفتم. یکی دومتر زمین را می‌کندم و زغالهای نیم‌سوز و  
جمجمه سنگی را می‌دیدم. نزدیک بود محل صندوق را پیدا کنم  
که... ناگهان... تراق! پنجره‌ای خرد می‌شد و زنی از بیخ

حلق نمره می‌کشید: آی، دزد! به‌دادم برسید! البته فرار می‌کرد، اگر می‌ماندم کتکم می‌زدند. خیلی مضحك است.»  
کلمه «مضحك» را اغلب از زبانش می‌شنیدم. اما ایوان - کوزمیچ لوتونین نمی‌خندید، فقط چشمهایش راتنگ می‌کرد، پیشانی‌اش را درهم می‌کشید، پره‌های بینی‌اش را گشاد می‌کرد. خوابهای خنده‌آور نبود، بهمان اندازه واقعیت ملال - انگیز و ابلهانه بود. نمی‌فهمیدم که چرا خوابهای خود را با شادمانی تعریف می‌کند اما سخن گفتن درباره زندگی پیرامونش را دوست ندارد.

تمام شهر به هیجان آمده بود: دختر تاجر چای ثروتمندی که برخلاف میل شوهرش داده بودند، پس از انجام مراسم عقد بیدرنگ خودکشی کرده بود. چند هزار نفر از جوانان شهر دنبال تابوتش حرکت می‌کردند. بر سر مزارش دانشجویان سخنرانیهای آتشین ایراد کردند، پلیس آنها را متفرق ساخت. در مغازه کوچک مجاور نانوائی همه‌کس از این فاجعه حرف می‌زد، اتاق پشت دکه درنکوف پر از دانشجو بود، صداهای هیجان‌انگیز و کلمات تند در زیر زمین بگوش می‌رسید.

لوتونین گفت: «در کوچکی می‌بایست بیشتر گیس این دختر را کشیده و او را کتک زده باشند.»

چندی بعد به من اطلاع داد: «خواب دیدم که در دریاچه به صید ماهی کپور مشغولم. ناگهان پلیسی سر رسید و فریاد کشید: «ایست! به چه جرأت اینجا ماهی می‌گیری؟ راه فرار نداشتی و پریدم توی آب و از خواب بیدار شدم...»

اما با آنکه واقعیت درجایی، در ورای مرزهای توجه او جریان داشت، بزودی احساس کرد که در نانوائی حوادث غیر - عادی به وقوع می‌پیوندد: در مغازه دخترانی به داد و ستد مشغولند که برای اینکار شایسته نیستند. دخترها کتاب می - خوانند: یکی از آنها خواهر ارباب و دیگری، دوست او، بلند قامت و سرخ‌روی با چشمهای مهرآمیز است. دانشجویان وارد دکه می‌شوند و مدت زیادی در اتاق پشت آن می‌نشینند و هیاو راه می‌اندازند یا درباره مطلبی پیچ و پیچ می‌کنند. ارباب بندرت به نانوائی می‌آید و من - نماینده او - ظاهرأ

مدیر ناوایی هستم.

لوتونین می پرسید: «تو خویشاوند ارباب هستی؟ شاید می خواهی خواهرش را به تو شوهر بدهد؟ راستی که مضحك است! چرا دانشجویان اینقدر به اینجا آمد و رفت می کنند؟ برای دخترها؟... خوب، شاید اینطور باشد... هرچند این دخترها آنقدرها هم خوشگل نیستند... تصور می کنم که این دانشجویان بیشتر برای خوردن کلوچه اینجا می آیند تا برای دیدن دخترها...»

تقریباً هرروز ساعت پنج یا شش، دختر پاکوتاهی در خیابان، کنار ناوایی پیدا می شد. هیکلش از نیمکره هایی به اندازه های مختلف ترکیب می شد و به جوال پر از هندوانه شباهت داشت. پای عریانش را در داخل گودال مقابل پنجره پائین می آورد و خمیازه کشیده صدا می زد: «وانیا!»  
روسی رنگارنگی را به سرش می بست، موهای تابدار و بور از زیر روسری به شکل کلاه های کوچک روی گونه های پف کرده و گرد، پیشانی کوتاه، چشمهای نیمه خواب آلوده قلقلکی او می ریخت. تنبلانه با دستهای کوچک حلقه های مو را از صورتش کنار می زد. انگشتهایش مثل نوزادی بطرز مضحك از هم باز بود. کنجکاو و متعجب بودم که باچنین دختری از چه می توان حرف زد. نانوا را بیدار می کردم. از دختر می پرسید: «آمدی؟»

— می بینی.

— خوب خوابیدی؟

— خوب! پس چطور خوابیدم؟

— در خواب چه دیدی؟

— یادم نیست...

شهر خاموش و آرام است. درجایی نگهبان روی صفحه فلزی چکش می زند و صدایش به اینجا می رسد، گنجشکهایی که تازه بیدار شده اند، جیک جیک می کنند. اشعه گرم خورشید که درحال برآمدن است، به جام پنجره ها تکیه می کند. این لحظات تفکر آغاز روز برایم بسیار مطبوع و دلپذیر است. نانوا دست پشمالودش را از پنجره بیرون می برد و به پای دختر دست

می‌مالید. دختر بی‌آنکه بخندد، پلکهای چشم بره‌مانندش را بهم می‌زد و بی‌اعتنا درمقابل این پژوهش و آزمایش تسلیم می‌شد.

شاطر می‌گفت: «پشکوف، وقتش رسیده که نانها را از تنور بیرون بیاری!»

ورقهای آهنی را از تنور بیرون می‌کشیدم، نانوا در حدود ده کلوچه، نان حلقه‌ای و پفک را برمی‌داشت و به دامن دختر می‌انداخت. دختر نانهای گرم را دست‌به‌دست می‌کرد و با دندانهای زرد گوسفندی آن را گاز می‌زد. دهانش می‌سوخت و خشمگین ناله می‌کشید و می‌گریه.

نانوا عاشقانه او را تماشا می‌کرد و می‌گفت: «بیشرم، دامن پیراهنت را بنداز پایین...»

وقتی دختر می‌رفت، شاطر در برابرم خودستایی می‌کرد: «دیدی؟ مثل بره‌بهراری تمام موهایش فر فری است. داداش! من مشکل‌پسندم، با زنها زندگی نمی‌کنم، فقط با دخترها... این سیزدهمین معشوقه من است! دختر تعمیدی نیکیفوریچ است.»

هنگامیکه به‌وجد و سرور گوش می‌دادم، خاموش با خود فکر می‌کردم: و من باید همین‌طور زندگی کنم؟ نانهای سفید را که وزنی فروخته می‌شد از تنور بیرون می‌آوردم، ده دوازده‌تای آنها را روی تخته‌ای می‌گذاشتم و شتابان به دکان درنکوف می‌بردم. بعد تا برمی‌گشتم و خورجین دوپودی را از نانهای قندی و بولکی پر می‌کردم و به‌طرف مدرسه علوم دینی می‌دویدم تا آن را به موقع چای دانشجویان به آنجا برسانم. کنار در اتاق غذاخوری وسیع می‌ایستادم و بولکیها را نقد یا نسیه به دانشجویان می‌فروختم. آنجا ایستاده به بحث و گفتگوی ایشان راجع به تولستوی گوش می‌دادم: یکی از استادان به نام گوسف، دشمن خونین و کین‌توز تولستوی بود. گاهی درخورجین من، زیر بولکیها، کتابی بود که می‌بایست پنهانی به دست یکی از دانشجویان بدهم، گاهی دانشجویان کتاب یا نوشته‌ای را درخورجین من مخفی می‌کردند.

هفته‌ای يك بار تا فاصله دورتر - به بیمارستان - می‌رفتم. در آنجا روانشناسی به نام بختروف برای دانشجویان سخنرانی می‌کرد و بیماران را نشان می‌داد. يكبار بیماری را که به‌جنون خودبزرگ‌بینی مبتلا بود به دانشجویان نشان می‌داد. وقتی این مرد بلندبالا با لباس سفید و شب‌کلاهی شبیه جوراب در آستانه در ظاهر شد، بی‌اختیار به خنده افتادم. لحظه‌ای کنارم ایستاد و به صورتم نگاه کرد، گویی با نگاه نافذ و سوزان چشمهای سیاهش قلبم را شکافته باشد، ازجا پریدم. تمام مدتی که بختروف ریشش را به دست گرفته مؤدبانه با بیمار گفتگو می‌کرد، آهسته کف دستم را به‌صورت خود می‌مالیدم، پنداشتی هرم آتشی آنرا سوزانده است.

بیمار با صدای بم خفه‌ای حرف می‌زد، انگشتان کشیده دست درازش را تهدیدکنان از آستین بیرون آورده چیزی را طلب می‌کرد. می‌پنداشتم که تمام پیکر او بطور غیرطبیعی کشیده و پیوسته بزرگ می‌شود و هم‌اکنون، بی - آنکه از جای خود حرکت کند، با این دست تیره‌رنگ مرا می‌گیرد و گلویم را می‌فشارد. نگاه برنده و نافذ چشمهای سیاهش را از حفره‌های تاریک صورت استخوانی آمرانه و تهدیدآور می‌درخشید. در حدود بیست دانشجو - برخی خندان ولی اکثراً با اندوه و توجه عمیق - این مرد را که شب‌کلاه مضحکی بسر داشت، تماشا می‌کردند، چشمهایشان در قبال تماشای سوزان او فوق‌العاده عادی به‌نظر می‌رسید. این دیوانه وحشتناک بود، چیز با عظمتی در نهادش وجود داشت - حقیقتاً وجود داشت.

صدای استاد در سکوت عمیق دانشجویان شمرده و واضح و طنین‌افکن بود، هریک از پرسشهای او غریب تهدیدآمیز صدای بم و خفه دیوانه را برمی‌انگیخت، پنداشتی این صدا از زیر زمین، از دیوارهای سفید و بیجان برمی - خیزد، حرکات اندام بیمار مانند حرکات يك اسقف بزرگ آهسته و باوقار بود.

آنشب اشعاری درباره این دیوانه نوشتم و او را

«شهریار شهریاران. دوست و مشاور خدا» نامیدم که سیمایش تا مدتی بامن می‌زیست و مانع زندگیم بود. از ساعت شش عصر تا ظهر روز بعد کار می‌کردیم، روز می‌خوابیدیم و فقط ضمن کار، پس از خمیرگیری هنگامیکه منتظر درآمدن خمیر دوم بودم یا وقتی که نانها در تنور چیده شده بود، می‌توانستم کتاب بخوانم. هرچه بیشتر به فنون کار آشنا می‌شدم، شاطر کمتر کار می‌کرد. او به من تعلیم می‌داد و با شگفتی مهرآمیزی می‌گفت: «تو استعداد داری، یکی دو سال دیگر شاطر خوبی خواهی شد. اما مضحك است، تو جوانی و از تو اطاعت نخواهند کرد و به تو احترام نخواهند گذاشت...»

با عشق و علاقه من به کتاب موافق نبود. با نگرانی اندرزم می‌داد: «بهتر است به جای کتاب خواندن بخوابی!»

اما هرگز نمی‌پرسید که چه کتابی را مطالعه می‌کنم. رؤیاها و خیالباقیهایش راجع به گنجینه‌های مدفون در دل خاک و دختر گرد و خپله کاملاً وی را به خود مشغول می‌ساخت. دخترک غالباً شبها می‌آمد، آن وقت شاطر او را یا در دهلیز روی کیسه‌های آرد می‌برد و یا اگر هوا سرد بود، پیشانیش را درهم کشیده به من می‌گفت: «نیم ساعت برو بیرون!»

من از دکان نانوايي خارج می‌شدم و باخود فکر می‌کردم که راستی این عشق با آن عشقی که در کتابها توصیف می‌شود، چقدر تفاوت دارد...

در اتاق کوچک پشت دکان خواهر ارباب زندگی می‌کرد. من برایش سماور آتش می‌کردم اما می‌کوشیدم هرچه ممکن است او را کمتر ببینم. درحضورش احساس ناراحتی می‌کردم. چشمهای کودکانه او هنوز با همان نگاه تحمل-ناپذیر نخستین ملاقات به من می‌نگریست. گمان می‌کردم که در ژرفای این چشمها خنده‌ای پنهان است و به نظرم می‌رسید که این‌خنده، خنده تمسخر است.

نیروی جمسی فوق‌العاده‌ام مرا زشت و بی‌لطافت می‌-

ساخت. شاطر وقتی به تماشای من می‌ایستاد و می‌دید که چگونه با کیسه‌های آرد پنج پودی ور می‌روم و آنها را به اطراف می‌کشم با تأثر و رقت می‌گفت: «به اندازه سه نفر زور داری ولی چابک و ماهر نیستی! با آنکه دراز و لاغری اما مثل گاو میش...»

هرچند کتابهای بسیاری خوانده بودم و مطالعه شعر را دوست داشتم و خود به سرودن شعر پرداخته بودم ولی با کلمات خودم حرف می‌زدم. احساس می‌کردم که این کلمات سنگین و زننده و خشن است اما به نظرم می‌رسید که تنها بوسیله آنها می‌توانم آشفتگی ژرف افکار خود را بیان نمایم. گاهی از شدت اعتراض در برابر رویدادی که بیزارم می‌ساخت و مرا تحریک می‌کرد، عمداً خشن می‌شدم.

یکی از آموزگارانم، دانشجوی رشته ریاضی، ملامتم می‌کرد: «فقط شیطان از حرفهای شما سردرمی‌آورد! درسخن گفتن به جای کلمات وزنه‌های آهنی بکار می‌برید.»

بطور کلی، مانند اکثر جوانان نابالغ، از خودم خوشم نمی‌آمد. خود را مضحك و خشن می‌پنداشتم. گونه‌های من برآمده و صورتم به صورت کالمیک‌ها شباهت داشت. صدایم را نمی‌توانستم کنترل کنم.

اما خواهر ارباب سریع و چابک، مثل پرستویی در هوا حرکت می‌کرد. به نظرم می‌رسید که سبکی و چابکی حرکاتش با اندام گرد و تپلی و نرمش متضاد است و در اطوار و حرکات او چیزی نادرست و ساختگی وجود دارد. طنین صدایش سرورآمیز بود، اغلب می‌خندید. به شنیدن این خنده طنین‌دار باخود می‌اندیشیدم: دلش می‌خواهد که فراموش کنم چگونه در اولین ملاقات او را دیده‌ام. اما من نمی‌خواستم آن را فراموش کنم. تأثرات ناشی از مشاهده چیزهای غیر عادی را گرامی می‌داشتم، احتیاج مبرمی به دانستن این نکته احساس می‌کردم که غیرعادی امکان‌پذیر است و حقیقتاً وجود دارد.

گهگاه خواهر ارباب از من می‌پرسید: «شما چه کتابی را مطالعه می‌کنید؟»



جواب مختصری به او می‌دادم ولی دلم می‌خواست از ش  
پیرسم: «برای چه می‌خواهید این مطلب را بدانید؟»  
یکبار شاطر هنگام لاس‌زدن با دختر پاکوتاه با صدای  
مستانه‌ای به من گفت: «یک دقیقه برو بیرون! آه، خوب بود  
پیش خواهر ارباب می‌رفتی، چرا مواظبش نیستی؟ آخر این  
دانشجویان...»

به او گفتم که اگر یک دفعه دیگر از این حرفها بزند،  
وزنه آهنی را به سرش می‌کوبم و به‌دهلیز رفتم و روی کیسه-  
های آرد نشستم. از میان شکاف در که محکم بسته نشده بود،  
صدای لوتونین رامی‌شنیدم: «چرا باید از او عصیان بشوم؟ از  
بس سرش را توی کتاب برده، دیوانه شده است...»  
موشها در دهلیز خش‌خش می‌کردند و جیغ می‌کشیدند.  
در نانوايي دخترک غرولند می‌کرد و ناله می‌کشید. به‌حیات  
رفتم. باران ریزی تنبلانه، تقریباً بی‌صدا می‌بارید، اما هوا  
گرم و خفه و بابوی سوختگی اشباع شده بود، در جایی  
جنگلها آتش گرفته می‌سوخت. پاسی از نیمه‌شب می‌گذشت،  
پنجره‌های خانهٔ روبروی نانوايي باز بود. در اتاقهایی که  
نور ضعیفی از آنها می‌تابید، ترانه می‌خواندند:

وارلامی مقدس

با هاله‌ای زرین

از بالا به ایشان می‌نگرد

و می‌خندد...

کوشیدم در عالم خیال ماریا درنکوا را روی زانوی خود  
مجسم نمایم. همانگونه که معشوقهٔ شاطر روی زانوی او  
نشسته بود - و با تمام وجود احساس کردم که چنین چیزی  
غیرممکن و حتی وحشتناک است.

صدای ترانه هنوز به گوش می‌رسید:

از شامگاهان تا سحرگاهان

می‌نوشتد و ترانه می‌خواند

همچنین - آه، به کار دیگری

هم مشغول است...

از میان این آواز دسته‌جمعی صدای بم عمیق مسرورانه کلمهٔ

«آه» را می‌کشید، از صداهای دیگر متمایز بود. به جلو خم شدم، دستها را روی زانوهایم تکیه دادم و به پنجره نگریستم: از میان پرده توری دخمه چهارگوشی را مشاهده کردم، دیوارهای خاکستری آن را چراغهای کوچک با حباب سبز روشن می‌ساخت، در مقابل این چراغ دختری که صورتش رو به پنجره بود، نشسته می‌نوشت. اینک سر برداشت و با انتهای چوب قلم قرمزش حلقه زلفی را که بر شقیقه‌اش ریخته بود، عقب زد. چشمهایش تنگ شده و چهره‌اش خندان بود. آهسته نامه را تا کرد، در پاکت گذاشت، زبان کوچکش را به کنار پاکت کشید و در آن را چسباند و پاکت را روی میز نهاد و با انگشت کوچکش که از انگشت کوچک پای من کوچکتر بود، آن را تهدید کرد. اما دوباره نامه را برداشت، عبوسانه پاکت را باز کرد، مضمون نامه را خواند، آن را در پاکت دیگری گذاشت، به‌رومی میزخم شد و نشانی گیرنده را روی آن نوشت و نامه را مانند بیرق سفید در هوا به اهتزاز آورد. دستها را به‌هم زد و رقصان به گوشه‌ای که تخت‌خوابش قرار داشت، رفت. وقتی از آن گوشه خارج شد و دوباره به میدان دید من آمد، بلوزش را کنده بود - شانه‌های گرد و فربه‌ی مثل نان کماج داشت - چراغ را از روی میز برداشت و در گوشه‌ای ناپدیدگردید. رفتار و کردار کسی که تنه‌است، در نظر بیننده بی‌طرف غالباً جنون‌آمیز می‌نماید. در حیاط راه می‌رفتم و در این اندیشه بودم که این دختر در مواقع تنهایی در دخمه کوچک خود چه عالم عجیبی دارد!

اما هنگامیکه دانشجوی موسرخی نزدش می‌آمد و با صدای آهسته، تقریباً با پچ‌پچ، مطلبی را به او می‌گفت، این دختر کز می‌کرد و هیكلش بازهم کوچکتر می‌شد، دستها را در پشت خود یا زیر میز پنهان می‌کرد و محبوبانه به دانشجو می‌نگریست. من این دانشجوی موسرخی را خوش نداشتم، خیلی ازش بدم می‌آمد.

سرانجام دخترک پاکوتاه روسریش را به‌خود پیچیده رفت. هنگام رفتن زیر لب به‌من گفت: «دیگر برو به‌نانوایی...» شاطر هنگام بیرون آوردن خمیر از تفرار برایم حکایت

کرد که معشوقه‌اش چقدر خستگی‌ناپذیر و تسلی‌بخش است و من شگفت‌زده باخود فکر می‌کردم: «عاقبتم چه خواهد شد؟» احساس می‌کردم که در آن نزدیکی، در خم پیچی، بد-بختی انتظارم را می‌کشد.

بازار نانوايي چنان رونق گرفت که درنکوف به جستجوی نانوايي ديگر و جادارتری پرداخت و تصميم گرفت پادو ديگری اجير کند. تصميم بجايی بود، زیرا کار من فوق-الماده زياد شده بود و از خستگی گيچ و منگک می‌شدم. شاطر به من قول داد: «تو در نانوايي جديد وردست اول خواهی شد. می‌گويم که مزدت را ماهيانه تا ده روبل زياد کنند.»

می‌دانستم که اگر وزدست اول شوم، برای او مفيدتر و مناسب‌تر است. او علاقه‌ای به کار نداشت اما من با کمال ميل و رغبت کار می‌کردم، خستگی برایم سودمند بود، اضطراب و ناراحتی روحم را فرومی‌نشاند و شهوت و تقاضای دایمی جنس لطيف را در وجودم می‌کشت. اما فرصت مطالعه را به من نمی‌داد.

شاطر می‌گفت: «بهتر است کتابها را دور بريزی کاشکی موشها آنها را می‌خورند! راستی مگر تو هيچوقت خواب نمی‌بینی؟ حتماً می‌بینی، فقط زبانت بسته و حرف نمی‌زنی! مضحك است. آخر نقل خوابها بی‌آزارترین کارهاست. به هيچ‌کس ضرر نمی‌زند...»

شاطر با من بسيار مهربان بود و حتی ظاهراً به من احترام می‌گذاشت. شاید به سبب آنکه مورد حمایت ارباب بودم، با آنکه این وضع جلو دزدی مرتبش را نمی‌گرفت، از من می‌ترسید.

مادر بزرگم مرد. هفت هفته پس از مراسم تدفينش بوسیله نامه‌ای که عموزاده‌ام فرستاده، از مرگک او آگاه شدم. در نامه کوتاه - بدون نقطه‌گذاری - نوشته شده بود که مادر بزرگ هنگام جمع‌آوری صدقه در رواق کلیسا، از آنجا افتاد و پایش شکست و پس از هشت روز شقاقولوس شد. بعدها فهمیدم که دو پسر عمو و يك دختر عمويم -

جوانان تندرست و نیرومند - از کودکی وبال گردن پیرزن بوده و از صدقاتی که پیرزن جمع می‌کرد، تغذیه می‌نمودند. ولی اینها آنقدر عقل و شعور ندارند که برای پیرزن شکسته-پا طبیب بیاورند.

در نامه گفته می‌شد: «جسندش را در کلیسای پطروپاول که تمام افراد خانواده ما در آنجا دفن شده‌اند بگذاشتیم. فقط ما و گداها در تشییع جنازه او شرکت داشتیم. گداها او را دوست داشتند و در عزایش گریه می‌کردند. پدر بزرگ هم گریه می‌کرد، ما را از سر قبر او دور کرد و خودش در آنجا نشست. از پشت بوته‌ها تماشا می‌کردیم که او چطور گریه می‌کند. او هم بزودی خواهد مرد.»

من گریه نکردم، فقط به یاد دارم که احساس کردم چگونه بادی منجمد بر سراپایم وزیدن گرفت. شب هنگام در حیاط روی تل هیزم نشسته بودم. اشتیاق زیادی داشتم که با يك نفر دربارهٔ مادر بزرگم حرف بزنم و به او بگویم که مادر بزرگم چقدر عاقل و مهربان بود، برای همه مادری می‌کرد. مدت‌ها، این اشتیاق و آرزو را در دل داشتم اما هیچکس نبود که با او صحبت کنم. سرانجام این آرزو، بی‌آنکه برآورده شود، خود بخود سوخت و ناپدید گردید.

سالها بعد، هنگام مطالعهٔ داستان عالی و شگفت‌آور آپ. چخوف دربارهٔ زندگی درشکه‌چی‌ای که از مرگ پسرش با اسب درشکه سخن می‌گوید، به یاد این روزهای زندگی خود افتادم و افسوس خوردم که چرا در آن ایام تحمل اندوه شدید سگ یا اسبی نداشتم و به این فکر نیفتادم تا اندوه خود را با موشها در میان بگذارم. شمارهٔ موشها در نانوايي زیاد بود و من با آنها مناسبات دوستانه داشتم.

نیکیفوریچ پلیس مثل لاشخور دورم می‌چرخید. با هیکل تنومند و موهای نقره‌ای کوتاه و ریش پهنی که همیشه آراسته و شانه‌شده بود، دایم مچ‌مچ می‌کرد و همانطور که شب عید نوتل مردم به غاز پرواری نگاه می‌کنند، به من می‌نگریست و می‌پرسید: «شنیدم که اهل مطالعه هستی؟ مثلاً چه کتابهایی می‌خوانی؟ شرح حال قدیسان یا انجیل؟»

هم انجیل خوانده بودم و هم شرح حال قدیسان را...  
نیکیفوریچ از شنیدن جوابم متعجب گشت. ظاهراً مبہوت و  
دستپاچه شده بود.

— هوم... خوب! مطالعه قاعدتاً مفید است! نوشته—  
های گراف تولستوی را هم خوانده‌ای؟

آثار تولستوی را هم خوانده بودم اما ظاهراً نه آن  
آثاری که مورد علاقه نیکیفوریچ بود.

— اینها آثار معمولی است که دیگران هم می‌نویسند.  
اما می‌گویند که در برخی آثار خود باکشیشها مخالفت کرده،  
این آثار را باید خواند!

این «برخی آثار» را که با هکتوگراف چاپ شده بود،  
نیز خوانده بودم اما به نظرم کسالت‌آور و ملال‌انگیز می‌رسید  
و می‌دانستم که درباره آنها نباید با نیکیفوریچ بحث کرد.  
پس از چند بار بحث و گفتگو در خیابان، پیرمرد مرا  
به‌خانه خود دعوت کرد: «بیا به اتاق چوبی من باهم چای  
بخوریم!»

البته می‌دانستم که از من چه تقاضایی دارد اما دلم  
می‌خواست نزد او بروم. پس از مشورت با مردم عاقل تصمیم  
گرفته شد که اگر از قبول سهمان‌نوازی نیکیفوریچ طفره  
بروم، ممکن است سوءظنش به ناوایی شدت پیدا کند.

باری به خانه نیکیفوریچ رفتم. یک سوی دخمه کوچکی  
را بخاری روسی، یک سوم آن را تختخواب دو نفره با بالشهای  
قرمز و پرده‌کتانی اشغال کرده بود. فضای باقیمانده را  
قفسه ظرفها، میز، دو صندلی و نیمکت زیر پنجره می‌آراست.  
نیکیفوریچ دکمه‌های لباس رسمی‌اش را گشوده، روی نیمکت  
نشسته و با بدنش جلو یگانه پنجره کوچک اتاق را گرفته  
بود. همسرش، زن پستان‌درشت بیست‌ساله و سرخ‌گونه با  
چشمهای مکار و شریر که رنگ آبی خاکستری عجیبی داشت،  
کنار من نشسته بود. لبهای قرمزش بولہوسانه به جلو آمده  
بود، صدایش طنین سرد و کین‌توزانه داشت.

نیکیفوریچ می‌گفت: «اطلاع پیدا کردم که دختر  
تعمیه‌یم، سکلتیا، دخترک پست و هرزه، به ناوایی شما

رفت و آمد می‌کند. اصلاً همه زن‌ها بدکار و فاسدند.»  
همسرش پرسید: «همه زن‌ها؟»

نیکیفوریچ مثل مادیانی که یراقش را تکان می‌دهد،  
مدالهای روی سینه‌اش را به صدا درآورد و مصممانه پاسخ  
داد: «به استثنای یکی!»

آن وقت نعلبکی چایش را سرکشیده ملج‌ملج‌کنان  
تکرار کرد: «از فاحشه خیابان‌گرد گرفته تا همسر مهمترین  
شخصیت‌ها همه بدکار و هرزه‌اند. ملکه سبا دوهزار ورست  
صحرا را طی کرد تا برای هرزگی پیش سلیمان برود...  
یکاترینا، هرچند او را کبیر می‌نامند اما...»

داستان یکی از نوکران فرومایه دربار تزاری را که  
در ظرف یک شب تمام درجات را از گروهبانی تا ژنرالی از  
امپراطریس دریافت داشت، به تفصیل حکایت کرد. همسرش  
که بدقت گوش می‌داد، گاهگاه لبش را می‌لیسید و از زیر  
میز پایش را به پای من می‌زد. نیکیفوریچ با لحنی بسیار  
ملایم و با کلمات خوشمزه حرف می‌زد و بی‌آنکه متوجه شوم  
از شاخی به شاخی دیگر می‌پرید و موضوع گفتگو را عوض  
می‌کرد: «مثلاً دانشجویی در خیابان ما مسکن دارد که در سال  
اول دانشکده تحصیل می‌کند و اسمش پلتنیوف است.»

همسرش آهی کشیده به میان حرفش دوید: «خوشگل  
نیست اما خوب است!»

— کی؟

— آقای پلتنیوف!

— اولاً آقا نیست و تازه وقتی تحصیلش تمام شد، آقا  
می‌شود. فعلاً فقط دانشجو است و هزارتا مثل او در این شهر  
پرسه می‌زنند. ثانیاً منظورت از خوب بودن او چیست؟

— خوشحالی، جوانی...

— اولاً مقلد تماشاخانه هم خوشحال است.

— مقلد به خاطر پول خوشحالی می‌کند.

— خفه شو! ثانیاً سگ هم یک وقتی توله بوده است.

— مقلد مثل میمون است...

— خفه شو! به تو گفتم! شنیده‌ی؟

— خوب، شنیدم.

— خوب...

نیکیفوریچ همسرش را آرام کرد. به من اندرز داد: «خوب، با پلتنیوف آشنا شو... جوان بسیار جالبی است.» می دانستم که حتماً بیش از یک بار مرا با پلتنیوف در خیابان دیده بود. گفتم: «ما با یکدیگر آشنا هستیم.» — راستی؟ پس...

آثار اندوه و ناامیدی در کلماتش محسوس بود، ناگهان روی نیمکتش حرکتی کرد که مدالهایش به صدا درآمد. بیشتر احتیاط کردم، زیرا اطلاع داشتم که پلتنیوف اوراقی را با هکتوگراف چاپ می کند.

زن با زدن پای خود به پای من مکارانه پیرمرد را بستوه می آورد و شوهرش مثل طاووس باد می کرد و دم رنگارنگ سخنان خود را می گسترده. شیطنتهای زوجه اش مانع گوش دادن من بود و باز متوجه نشدم که چه موقع صدایش تغییر کرد و آهسته تر و مؤثرتر شد.

از من پرسید: «یک رشته نامرئی... می فهمی؟» و با چشمهای گرد شده اش که گویی از چیزی بیمناک است، به صورت من نگریست.

— اگر تزار را عنکبوتی فرض کنیم...

زن فریادکشید: «آه، این چه حرفهایست می زنی؟» — تو زبانت را نگهدار! احق، برای روشن شدن مطلب این را فرض می کنم نه برای بی احترامی... زن شلخته! بلند شو و سماور را جمع کن...

ابروهایش را بالا برد، چشمش را تنگ کرد و با لحن مؤثری به سخن ادامه داد: «رشته های نامرئی مثل تار— عنکبوت از قلب مبارک تزار آلكساندر سوم به سراسر روسیه می رود، از آقایان وزراء از استاندار، و تمام مقامهای دیگر می گذرد تا به من و از من به سرباز ساده می رسد. همه چیز بوسیله این رشته های نامرئی به هم مربوط و به هم بافته می شود و قدرت نامرئی آن قرنهای دولت ابد مدت تزاری را

پایدار نگه می‌دارد. فقط لهستانیها و جهودها و يك عده از روسها که از ملکه انگلستان رشوه گرفته و خود را به او فروخته‌اند، در راه پاره کردن این رشته، هر جا که ممکن باشد، کوشش می‌کنند و چنین وانمود می‌سازند که گویا طرفدار مردم هستند!»

از روی میز بسوی من خم شد و با نجوای تهدیدآمیزی پرسید: «فهمیدی؟ خوب! می‌دانی چرا این حرفها را به تو می‌زنم! شاطر تو از تو تعریف می‌کند و می‌گوید که جوان عاقل و پاکی هستی و تنها زندگی می‌کنی. اما دانشجویان به ناوایی شما رفت و آمد می‌کنند و شبها در خانه در نکوف جلسه تشکیل می‌دهند. اگر يك نفر به خانه او می‌رفت، علتش معلوم بود، اما به چه دلیل عده زیادی به آنجا می‌روند؟ ها؟ من با دانشجویان مخالفتی ندارم، امروز دانشجویان فردا ممکن است معاون دادستان شود. دانشجویان آدمهای خوبی هستند، فقط در بازی کردن نقش خود در زندگی عجله می‌کنند و دشمنان تزار هم آنها را تحریک می‌کنند! می‌فهمی؟ من به تو خواهم گفت که...»

اما فرصت نکرد سخنش را تمام کند. در چهارطاق باز شد، پیرمرد کوچک اندام بینی سرخ و مستی که موهای تابدارش را با تسمه چربی بسته بود و يك بطر ودکا به دست داشت، وارد اتاق شد و شادمان گفت: «بیا مهره بازی کنیم!»

و بیدرنگ آتشبازی لطیفه و مزاح از سراپای وجودش مشتعل گردید.

.....  
نیکیفوریچ عبوس و بی‌حوصله گفت: «این، پدرزن من است.»

پس از چند دقیقه خداحافظی کردم و رفتم، زن مکار همچنانکه در را پشت سرم می‌بست، مرا نیشکنج گرفته گفت: «به ابرها نگاه کن، مثل آتش سرخ است!»  
آسمان صاف بود، فقط قطعه ابر کوچک زرینی بر سینه آسمان مشاهده می‌شد.  
بی‌آنکه قصد تحقیر آموزگاران خود را داشته باشم باید



بگویم که این پلیس مکانیسم تزار را بمراتب روشن‌تر از آنها برایم توضیح داد. عنکبوتی در جایی کمین کرده و «رشته‌های نامرئی» از قلبش خارج می‌شود که تمام زندگی را گره می‌اندازد و در بند نگه می‌دارد. بزودی در همه جا حلقه‌های محکم این رشته‌های نامرئی را تشخیص می‌دادم. شب وقتی مغازه بسته شد، ماریا درنکوا مرا به اتاق خود خواند و به من اطلاع داد که مأموریت دارد جریان مکالمه‌ام را با پلیس از من بپرسد.

وقتی گزارش مفصل ملاقات مرا با نیکیفوریچ شنید، فریادکشید: «آه پروردگارا!»

و مانند موش از یک گوشه به گوشه دیگر اتاق دوید، سرش را تکان داد و گفت: «آیا شاطر از شما چیزی می‌پرسد؟ آخر معشوقه او خویشاوند نیکیفوریچ است. باید شاطر را بیرون کرد.»

من به چهارچوب در تکیه داده زیر چشم به او نگاه می‌کردم. از اینکه کلمه «معشوقه» رابه سادگی تمام ادا کرد، خوشم نیامد. تصمیم اورا درمورد بیرون کردن شاطر هم نپسندیدم.

به من گفت: «خیلی مواظب باش!»

مثل همیشه نگاه خیره چشمهای او مرا ناراحت کرد، به نظرم می‌رسید که نگاهش از من سوالی می‌کند اما من نمی‌فهمم که چه سوالی از من می‌کند. اینک در برابرم ایستاده و دستها را پشت خود مخفی ساخته بود.

— چرا شما همیشه اینقدر عبوس و گرفته‌اید؟

— تازگی مادر بزرگم مرده است.

ظاهراً از این حرف خوشش آمد، خندان پرسید: «خیلی

دوستش داشتید؟»

— آری! دیگر با من کاری نه‌اریه؟

— نه!

رفتم و شب‌هنگام شعری نوشتم که حاوی یک بیت خودسرانه زیر بود: «شما آنچه می‌خواهید باشید، نیستید!»  
تصمیم گرفته شد که دانشجویان کمتر به نانوایی

بیایند. چون آنها را بندرت می‌دیدم، تقریباً امکان پرسیدن آنچه را ضمن خواندن کتاب نمی‌فهمیدم، از دست دادم و سؤالاتی که توجهم را جلب می‌کرد، در دفترچه‌ای می‌نویشتم. اما یک بار در حال خستگی با این دفتر بخواب رفتم و شاطر نوشته‌های مرا خواند و بیدارم کرد و پرسید: «اینها چیست می‌نویسی؟ چرا گاریبالدی تزار را بیرون نکرد! این گاریبالدی دیگر کیست؟ مگر می‌توان تزار را هم بیرون کرد؟»

خشمناک دفترچه را روی تفار انداخت، توی گودال پای تنور خزید و از آنجا به غرولند پرداخت: «می‌خواهد تزار را بیرون کند! راستی که مضحك است! آقای کتاب-دوست، این حقّه‌بازیها را بگذار کنار! پنج سال پیش در ساراتوف ژاندارمها این کتاب‌دوستها را مثل موش می‌گرفتند. بلی! نیکیفوریچ مواظب توست. بیرون کردن تزار را از سرت دور کن! این کلاه برای سرت گشاد است.»

این سخنان را از سر خیرخواهی من می‌گفت. اما من نمی‌توانستم آنگونه که میل داشتم جوابش را بدهم. بحث در-باره «موضوعهای خطرناک» با شاطر برای من ممنوع شده بود. در شهر، کتاب هیجان‌انگیزی دست بدست می‌گشت، آن را می‌خواندند و دربارهٔ مطالبش بحث می‌کردند. از لاوروف دانشجوی پزشکی خواهش کردم که این کتاب را برای من بیاورد. اما نومیدانه گفتم: «آه، نه، داداش! چنین انتظاری نداشته باش! بعلاوه تصور می‌کنم که در یکی از همین روزها در محلی این کتاب را قرائت می‌کنند، شاید ترا هم به آنجا ببرم.»

نیمه‌شب «جشن بردن مریم به آسمان» در دشت تاریکی قدم می‌زدم و به دنبال هیکل سیاه لاوروف که پنجاه متر جلوی من حرکت می‌کرد، می‌رفتم. دشت خلوت بود اما با احتیاط فوق‌العاده راه می‌رفتم - لاوروف اینطور به من دستور داده بود - سوت می‌زدم، آواز می‌خواندم، ادای «کارگر مستی» را درمی‌آوردم. تکه‌های ابر سیاه برفراز سرم شنا می‌کرد، ماه مثل گلوله زرینی در میان آنها می‌غلطید، سایه‌ها روی زمین بطور مورب حرکت می‌کرد، گودالهای آب به رنگ نقره و

فولاد می‌درخشید، شهر در پشت سرم خشمناک می‌غرید.  
راهنمایم کنار نرده باغی، پشت آکادمی علوم دینی  
توقف کرد، شتابان خود را به او رساندم، خاموش و آرام از  
روی نرده به آن سمت خزیدیم، از میان انبوه علفهای هرزه  
حرکت کردیم، تنمان به درختها می‌خورد، قطره‌های درشت  
آب رویمان می‌چکید. کنار دیوار خانه توقف کردیم، آهسته  
به پیش پنجره‌ای که محکم بسته شده بود، کوفتیم، مرد  
ریشویی پنجره راگشود، پشت‌سرش تاریک بود، هیچ صدایی  
شنیده نمی‌شد.

- کیست؟

- دوست یا کوف!

- بیایه تو!

در تاریکی محض حضور عده کثیری احساس می‌شد،  
خش‌خش لباسها و پاها، سرفه‌های آهسته، پیچ‌پیچ به گوش  
می‌رسید. کبریتی شعله‌ور شد، صورت مرا روشن کرد، چند  
هیکل سیاه را روی زمین کنار دیوارها مشاهده کردم.

- همه آمده‌ند؟

- آری!

- پرده جلوی پنجره را بیندازید تا نور از شکافهای پیش-

پنجره دیده نشود.

صدای خشم‌آلودی بلند بلند می‌گفت: «کدام عاقلی  
به این فکر بکر افتاد که مارا درخانه غیرمسکونی جمع کند؟»

- یواشتر!

چراغ کوچکی را در گوشه‌ای روشن کردند. اتاق تهی  
بود، اثاثه و مبیل نداشت، فقط دو جعبه در آن بود که روی آنها  
تخته گذاشته و پنج نفر مثل زاغچه‌هایی که روی نرده‌ها نشسته  
باشند، روی تخته‌ها نشسته بودند. چراغ هم روی جعبه وارونه  
شده‌ای قرار داشت. سه نفر دیگر روی زمین کنار دیوار  
نشسته بودند. یک نفر هم، جوانی باموهای بلند و بسیار لاغر  
و رنگ‌پریده، روی درگاه پنجره نشسته بود. بجز این جوان  
و آن مرد ریشو سایرین را می‌شناختم. ریشو با صدای بم می‌گفت  
که رساله «اختلافات ما» را خواهد خواند. این رساله راگتورکی

پلخانوف، یکی از نارودنیکهای سابق نوشته بود.  
يك نفر در تاریکی از روی زمین غرید: «می دانیم!»  
محیط اسرارآمیز هیجان مطبوع و دلپذیری در من ایجاد  
می کرد. منظومه اسرار، عالیترین منظومه هاست. خود را مؤمنی  
می پنداشتم که برای نماز صبحگاهی به معبد آمده ام، دخمه های  
عیسویان نخستین را به خاطر می آوردم. اتاق را صدای بم خفه ای  
پر کرده بود، این صدا کلمات را شمرده و واضح ادا می کرد.  
باز يك نفر از گوشه ای غرید.

— مهمل است!

در تاریکی قطعه مسی به شکل تیره و اسرارآمیز  
می درخشید که کلاه خود جنگجویان قدیم روم را به یاد می آورد.  
حدس زدم که این شی هواکش بخاری است.

صداهاى آهسته در اتاق می غرد و در فترت ابهام کلمات  
آتشین که بهم گیر می کند دیگر نمی توان دریافت که چه سخنی  
را می گوید. از درگاه پنجره بالای سرم با صدای رسا و لحن  
تمسخر می پرسند: «بالاخره رساله را خواهیم خواند یا نه؟»

این سخنان را جوان بلندگیسو و رنگ باخته می گوید:  
همه خاموش می شوند، فقط صدای بم کسی که رساله را می خواند  
بگوش می رسد. کبریتها مشتعل می گردد، آتشمهای سرخ  
سیگارها می درخشند و قیافه های متفکر و چشمهای تنگ یا  
گشاد شده را روشن می سازد.

قرائت رساله طولانی و خسته کننده است. هر چند از  
کلمات برنده و هیجان انگیز که سهل و ساده بصورت افکار  
متقاعدکننده ترکیب می شوند خوشم می آید ولی از شنیدن آن  
خسته می شوم.

ناگهان صدای خواننده رساله يك باره و نامنتظر قطع  
می شود و بیدرنگ فریادهای خشم و تحقیر اتاق را فرامی گیرد.  
— طبل تو خالی ...

— این، بیحرمتی و اهانت به خون ریخته قهرمانان است.

— پس از اعدام کنرالوف و اولیانوف ...

دوباره صدای جوانك از درگاه پنجره بگوش رسید.

— آقایان، اصولا نباید بحث جدی را بادشنام و نامزا

مخلوط کرد.

من بحث و جدال را دوست ندارم، نمی‌توانم به آن گوش کنم، دنبال کردن پرسشهای بولپوسانه فکریجان انگیز برایم دشوار است. همیشه خودپسندی و غرور عریان مباحثه‌کنندگان عصبیم می‌کند.

جوانک از درگاه پنجره خم شد و از من پرسید: «شما پشکوف‌نانوا هستید؟ اسم من فدوسیف است. باید باهم آشنا شویم اصلاً ما دیگر اینجا کاری نداریم. این هیاهو مدتی طول خواهد کشید و از آن فایده‌ای نصیب ما نخواهد شد. برویم.»  
تعریف فدوسیف را بعنوان سازمان دهنده بسیار جدی جوانها شنیده بودم و از صورت رنگ باخته و عصبی و چشمهای گردش خوشم آمده.

وقتی از میان دشت می‌گذشتیم، پرسید که آیا در میان کارگران آشنایانی دارم، چه کتابهایی می‌خوانم؟ آیا اوقات فراغتم زیاد است؟ در ضمن گفت: «وصف این نانوایی شما را شنیدم. عجیب است که شما خود را به این کارهای مهمل مشغول می‌کنید. این کار برای شما چه فایده‌ای دارد؟»

از مدتی پیش خودم نیز احساس می‌کردم که این کار برایم بی‌فایده است و این مطلب را به فدوسیف گفتم. از سخنانم شادمان شد، دستم را محکم فشرد، باخنده روشنی به من اطلاع داد که فردا به مسافرت خواهد رفت و پس از هفته مراجعت خواهد کرد و به من خبر خواهد داد که چگونه و در کجا یکدیگر را ملاقات کنیم.

وضع نانوایی هر روز بهتر اما زندگی بدتر می‌شد. به نانوایی جدید نقل مکان کردیم و بر وظایف و مسؤلیتهای من بازم افزودند. می‌بایست در نانوایی کار کنم، بولکی‌ها را به درخانه، به آکادمی و به آموزشگاه دختران اعیان ببرم. دختران هنگام سوا کردن نانهای قندی از خورجین نوشته‌هایی را در دستم می‌گذاشتند. بارها با تعجب روی ورقهای کاغذ زیبا کلمات زشت و تنگینی را مشاهده کردم که با خط نیمه کودکانه نوشته شده بود. هنگامیکه انبوه دختران شاد و ترو تمیز با چشمهای روشن و شفاف دور خورجین حلقه می‌زدند

و با ادا و اطوار نشاط انگیز بولکی‌ها را با دست‌های کوچک و گلگون زیرورو می‌کردند، احساس عجیبی درمن پدید می‌آمد به‌آنها می‌نگریستم و می‌خواستم به‌حدس و گمان دریابم که کدام یک از ایشان نامه‌های زشت و ننگین را، شاید بی‌درک مفهوم واقعی آن، برایم می‌نویسد؟ به‌یاد «فاحشه‌خانه‌های» چرکین افتادم و باخود می‌اندیشیدم: «آیا «رشته نامریی» از آن‌خانه به‌اینجا هم کشیده شده؟»

یکی از دختران سبزه‌روی سینه برآمده باگیسوان انبوه مرا در کریدور نگه‌داشته آهسته و شتابان گفت: «اگر این نامه را به نشانی‌ش برسانی ده کوپک به تو خواهم داد!» چشم‌های تیره و مه‌رآمیزش پر از اشک شد، لبانش را بشدت گاز گرفت و به‌من نگاه کرد، گونه‌ها و گوش‌هایش مثل شله‌گلی سرخ شده بود. بلندهمتانه از پذیرفتن ده کوپک امتناع کردم اما نامه‌را گرفتم و به‌دست پسر یکی از اعضای دادگاه عالی شهر، دانشجوی بلندبالا که سرخی سل‌گونه‌هایش را رنگ‌کرده بود، رساندم. او هم می‌خواست نیم‌روبل به‌من انعام بدهد، خاموش و اندیشناک سکه‌های مسی‌را شمرد اما وقتی گفتم که به‌پولش احتیاج ندارم، سکه‌های مسی‌را در جیب شلوارش ریخت. دستش لرزید و پول‌ها روی زمین پخش شد.

با حالی پَریشان نگاه می‌کرد که چگونه سکه‌های پنج و هفت کوپکی به‌اطراف می‌غلطید، دست‌هایش را چنان محکم بهم مالید که بندهای انگشتش جرق‌جرق کرد و آه عمیقی کشیده زیر لب گفت: «حالا باید چه کرد؟ خوب، خدا حافظ! یک فکری می‌کنم...»

نمی‌دانم که چه فکری کرد اما دلم برای دخترک بسیار سوخت. بزودی از آموزشگاه ناپدید شد و پس از پانزده سال او را ملاقات کردم، معلمی یکی از دبیرستان‌های کریمه بود، از بیماری سل رنج می‌برد و باکینهٔ بیرحمانهٔ انسانی که زندگی او را سخت آورده است راجع به‌تمام اشیاء جهان سخن می‌گفت. پس از تقسیم بولکی‌ها می‌خواهیدم، شبها در ناوایی کار می‌کردم تا بتوانم نیمه‌شب نان‌های قندی را به‌مغازه‌ها

برسانم، نانوايي كنار تاتر شهر بود و پس از پايان نمايش مردم براي خوردن كلوچه‌هاي داغ نزد ما مي‌آمدند. آن وقت خمير نانهاي وزني‌فروشي و بولكي‌هاي فرانسوي را آماده مي‌کردم. ورز دادن پانزده بيست پود خمير بادست‌كار ساده و بازي كودكانه نبود.

باز دوسه ساعتی می‌خوابیدم و دوباره برای توزیع بولکی‌ها می‌رفتم.

هرروز كارم همين بود!

اشتياق مفرط و تحمل ناپذير افشاندن بذر آنچه‌را كه «عاقلانه، نيكو، ابدی» مي‌پنداشتم بر من چيره گشته بود. چون آدم اجتماعي بودم، مي‌توانستم داستانهاي جالبی نقل كنم. نيروي تخيلم هم برائز تجارب شخصي و هم درنتيجه مطالعه تحريك شده بود. براي آنكه از واقعيات روزمره و عادي داستان جالبی بسازم كه در متن آن «رشته نامرئي» بولپوسانه پيچ و تاب مي‌خورد، به‌چيز بسيار اندكي نياز داشتم. با كارگران كارخانه‌هاي كروستوونيكوف و آلافوزوف آشنا شده بودم. نساج سالخورده‌اي به نام نيكيتارو بتسوف كه تقريباً در تمام كارخانه‌هاي نساجي روسيه كار کرده و موجود عاقل و ناآرامي بود، مخصوصاً با من صميميت و دوستي نزديك داشت.

چشمهاي بيمارگونه و خاكستريش پشت عينكهاي سياه مي‌خنديد و با صدای ملایمی می‌گفت: «آلكسی ماكسيمیچ من، نونپال من، ماگوي من! پنجاه وهفت سال است كه من روی این زمین راه می‌روم.»

عينكي كه دوره آن را خودش باسيم مسی ساخته بود، روی بينی و پشت گوشهايش خطريز زنگاري را باقي گذاشته بود. چون ريشش را مي‌تراشيد و سبيل نازك و دسته موی انبوه خاكستري زير لب پائينش باقي مي‌گذاشت، نساجان لقب «آلمانی» به او داده بودند. قامتش متوسط، شانه‌اش پهن و دلش از شادی و نشاط آميخته بااندوهی سرشار بود. سرطاس و پر از برآمدگی خود را روی شانه چپش خپ می‌کرد و می‌گفت: «تماشای سيرك را دوست دارم. راستی

می‌دانی چطور اسبها- حیوانها- را تربیت می‌کنند؟ آرام بخش است. من با احترام به این حیوانات نگاه می‌کنم و باخود می‌اندیشم: خوب، پس می‌توان به مردم هم راه استفاده از عقل و منطق را آموخت. سیرك بازان علاقه حیوانات را بانقل و نبات جلب می‌کنند. خوب، البته ما می‌توانیم از قنادی نقل و نبات بخريم، ولی روح هم نقل و نبات لازم دارد و نقل و نبات روح نوازش و مهربانی است! جوان، پس باید بامهربانی عمل کرد، نه چنانکه بین ما معمول شده باچوب و چماق! نیست؟» خودش با مردم مهربان نبود، بالحن نیمه تحقیرآمیز و تمسخر باایشان سخن می‌گفت. درمباحثات جوابهای کوتاه و يك سیلابی می‌داد و آشکارا می‌کوشید به مخاطب خود توهین نماید. من با او درآبجوفروشی، هنگامیکه عده‌ای قصدكتك زدنش را داشتند، آشنا شدم. یکی دوضربه به او زده بودند که میانه را گرفتم و او را ازآبجوفروشی بیرون بردم. همچنانکه درتاریکی، زیر باران ریز با او می‌رفتم، پرسیدم: «ازكتك خوردن دردتان آمد؟»

بی‌اعتنا گفت: «خوب، مگر اینطور كتك می‌زنند؟ صبر کن ببینم... چرا تو به من «شما» خطاب می‌کنی؟»  
 آشنایی ما ازاینجا شروع شد. ابتدا بابتله‌گویی و مہارت مرا تمسخر می‌کرد، اما وقتی برایش حکایت کردم که «رشته نامرئی» درزندگی ما چه نقشی بازی می‌کند، اندیشناك فریادکشید: «نه، تو احمق نیستی، می‌دانی؟»  
 رفتارش بامن مہرآمیزتر شد، حتی مرا به اسم اول و اسم پدرم صدا می‌کرد: «آلکسی ماکسیمیچ، جوادوز عزیزم، افکار تو درست است، فقط هیچکس حرفهایت را باور نمی‌کند، فایده ندارد...»

— شما باور می‌کنید؟

— من سگ و لگرد دم بریده‌ای هستم اما مردم از سگان زنجیری تشکیل شده‌اند، به دم‌هريك از آنها زن و زلم‌زینبو و خرت و پرت زیادی بسته است. این سگ‌هالانه خود را می‌پرستند و حرفهای ترا باور نمی‌کنند. يك بار درکارخانه ما — کارخانه ماروزف — پیش‌آمدی روی داد. هرکس جلو بود به پیشانی‌ش



می‌زدند، پیشانی مثل نشیمن نیست، دردش فراموش نمی‌شود. اما وقتی بایاکوف شاپوشنیکوف، سوهانکار کارخانه کرستوونیکوف- آشنا شد، شیوه حرف‌زدنش اندکی تغییر کرد. یاکوف مسلول، نوازنده گیتار و کارشناس انجیل، با انکارخشم‌آگین خدا اورابه‌کلی مبهوت ساخت. یاکوف پاره‌های خون‌آلود نسوج پوسیده ریه‌هایش را ازدهان بیرون می‌ریخت و محکم و باحرارت می‌گفت: «اولا من بهیجوجه «از روی سیمای خدا یا شبیه‌خدا» خلق نشده‌ام. من هیچ چیز نمی‌دانم، هیچ قدرتی ندارم، آدم خوبی هم نیستم، آدم خوبی نیستم! ثانیاً خدا نمی‌داند تاچه حد وضع من دشوار است، یا اینکه می‌داند اما قدرت کمک کردنم را ندارد، یا اینکه می‌تواند کمکم کند اما نمی‌خواهد. ثالثاً عالم وقادر ومهربان نیست... خلاصه اصلاً وجود ندارد. این حرفها اختراع شده، همه چیز اختراع شده، تمام زندگی اختراع شده ولی نمی‌توانند مرا فریب دهند.»

روبتسوف اول تعجب کرد ویکه خورد، سپس ازخشم وکینه رنگش خاکستری شد و وحشیانه دشنام دادن گرفت اما یاکوف آیاتی را از انجیل شاهد آورد: کلمات هیبت‌آور انجیل روبروتسوف را خلع‌سلاح کرد و اورابه‌سکوت واداشت. پس اندیشناک سر به‌گریبان برد.

شاپوشنیکوف هنگام ایراد این نطقها قیافه وحشتناکی به‌خود می‌گرفت. صورتش سبزه وظریف، موهایش مثل کولیها سیاه و تابدار بود، ازپشت لبهای کبودش دندانهای گرگ مانندش می‌درخشید. چشمهای سیاهش را برچهره رقیب می‌دوخت. تحمل دربرابر این‌نگاه سنگین وخردکننده دشوار بود. چشمهایش مرا به‌یاد چشمهای بیمار مبتلا به‌عارضه خود بزرگ پنداری می‌انداخت.

روبتسوف که‌با من از نزد یاکوف برمی‌گشت، عبوسانه می‌گفت: «تاکنون هرگز کسی درحضور من با خدا مخالفت نکرده بود. هرگز این حرفها رانشنیده بودم. همه‌چیز حرف شنیده بودم بجز این یکی را... البته از عمر این‌مرد دیگر چیزی باقی نمانده است. خوب، آدم متأثر می‌شود! آنقدر

حرارت به خرج داده که گداخته و ذوب شده است... جالب است، برادر، خیلی جالب است!

بایاکوف بسرعت رابطه دوستانه پیدا کرد. سخنان سوهانکار مسلول سراپای وجودش را به جوش و خروش انداخت. گاهگاه انگشتانش را برای مالیدن چشم بیمارش بالا می آورد، نیشش باز می شد و می گفت: «پس اینطور... خدا مستمفی شد؟ هوم... سوزن براق عزیزم! درباره تزار من عقیده مخصوص به خود دارم. تزار مخل آسایش من نیست. تزارها مزاحم نیستند، کارفرمایان مزاحمند. من با هر تزاری که میل تو باشد، حتی با ایوان مخوف، هم در صلح و صفا زندگی می کنم. به او می گویم: خوب، تزار! اگر از این کارخوشت می آید، بنشین روی تخت و سلطنت کن! فقط بگذار من حسابم را با کارفرما تصفیه کنم. خو- و -ب! اگر اجازه این کار را به من بدهی ترا با زنجیرهای طلا به تخت می بندم و می پرستم...»

پس از مطالعه رساله: «سلطان گرسنگی». گفت: «همه اش درست است.»

وقتی برای اولین مرتبه يك جزوه چاپ سنگی را دیدن از من پرسید: «این را کی برایت نوشته؟ آشکار و دقیق می نویسد. از جانب من از او تشکر کن!»

روبتسوف حرص و ولع سیری ناپذیری به دانستن داشت. با دقت زیاد به کفرگوییهای متزلزل کننده شاپوشنیکوف گوش می داد، ساعتها داستان مرا راجع به کتاب می شنید و شادمان قهقهه می زد، سرش را به عقب می برد، جوز گلویش را خم می کرد و با وجد و سرور می گفت: «مغز آدمیزاد کارهای ماهرانه ای انجام می دهد! ماهرانه!»

خودش بزحمت می خواند، چشم بیمارش مانع بود اما معلومات زیادی داشت و مرا با دانستنیهای خود متعجب می ساخت. می گفت: «در میان آلمانیها نجاری است که عقل و هوش فوق العاده ای دارد. حتی قیصر هم او را برای مشورت دعوت می کند.»

پس از تحقیقاتی که کردم معلوم شد که منظورش از

این نجار «به بل» است.

چطور این را فهمیدید؟

با کف دست جمجه اش را مالیده به اختصار جواب

داد: «می دانم.»

شاپوشنیکوف به هرج و مرج و آشفتگی دشوار زندگی توجه نداشت. بکلی مجذوب انکار خدا و استمراء روحانیون مسیحی بود، بیش از همه از راهبان نفرت داشت.

یک بار رویتسوف دوستانه از او پرسید: «یاکوف، چرا تو دایم فقط به ضد خدا فریاد می کشی؟»

به شنیدن این سخن یاکوف باکین توی بیشتر فریاد کشید: «خوب. چه چیز دیگری را هم را سد کرده؟ تقریباً بیست سال ایمان داشتم، باترس از او زندگی می کردم. همه چیز از بالاتمیین شده بود. دست و پا بسته زندگی می کردم. آن وقت به دقت انجیل را خواندم و دیدم که تمام این حرفها ساختگی است. نیکتیا، همه اش ساختگی است.»

دستش را چنان حرکت داد که گویی می خواهد «رشته نامرئی» را پاره کند و تقریباً گریان گفت: «به این علت حالا دارم پیش از موعد می میرم.»

چند آشنای جالب دیگری نیز داشتم. اغلب اوقات به نانوایی سمیونوف، پیش رفقای قدیم می رفتم، همیشه از دیدنم خوشحال می شدند و با کمال رغبت به سخنانم گوش می دادند. اما رویتسوف در محله آدمیرال زندگی می کرد و شاپوشنیکوف در محله تاتارها، پشت کابان مسکن داشت. فاصله خانه شان از یکدیگر در حدود پنج ورست بود و من بندرت می توانستم آنها را ببینم. آمدنشان پیش من نیز امکان نداشت، زیرا جای پذیرایی از مهمان نداشتم. بعلاوه شاطر جدید که سرباز بازنشسته ای بود با ژاندارمها دوست بود و رفت و آمد می کرد. حیاط خلوت اداره ژاندارمری به حیاط نانوایی چسبیده بود و لباسهای رسمی آبی و قرمز از بالای نرده به حیاط ما می خزیدند تا برای سرهنگ گانکاردت بولکی و برای خودشان نان سیاه بگیرند. از اینها گذشته به من توصیه شده بود که «زیاد با مردم تماس نگیرم» تا مبادا نانوایی

بیش از حد جلب توجه کند.

می‌دیدم که کارمن مفهوم خود را از دست می‌دهد. مواردی که اشخاص بدون رعایت جریان کسب و کار، با چنان بی‌احتیاطی از دخل پول برمی‌داشتند که دیگر چیزی برای پرداخت بهای آرد نمی‌ماند، پیوسته رو به فزونی می‌رفت. در نکوف ریشش را می‌کشید و با خنده عبوسانه‌ای می‌گفت: «ورشکست خواهیم شه.»

زندگی او نیز دشوار بود: ناستیا که موهای سرخ تابدار داشت نیز دست‌خالی نمی‌رفت. مثل گربه شریری خروخر می‌کرد و با چشمهای سبزش به همه چیز و همه کس با نگاه رنجیده می‌نگریست.

یک راست بجانب آندره می‌رفت، گویی او رانمی‌بیند. آندره خنده پوزش‌خواهی می‌کرد و از سرراهش کنار می‌رفت و آه می‌کشید.

گاهی آندره نزد من شکایت می‌کرد: «همه چیز شوخی شده... هر کس هر چه دم دستش برسد، برمی‌دارد. این کار چه معنی دارد؟ نیم‌دوجین جوراب برای خودم خریده بودم، یکبار ناپدیده شه.»

داستان جورابها مضحك بود اما نخندیدم. می‌دیدم که چگونه این مرد فداکار و فروتن در راه بهبود و پیشرفت کار مفید خودکوشش و تقلا می‌کند اما همه کس در پیرامونش به این کار بی‌اعتناست و از روی بی‌فکری در راه انهدام آن می‌کوشند. در نکوف از کسانی که به ایشان خدمت می‌کرد، انتظار سپاسگزاری نداشت اما حق داشت از آنان رفتار دوستانه‌تر و توجه بیشتری به خود توقع داشته باشد. این رفتار را از هیچکس مشاهده نمی‌کرد. خانواده او بسرعت روبه نابودی می‌رفت. پدرش به مالیخولیای ترس از مذهب مبتلا گردید و برادر کوچکش به میگساری و دختر بازی پرداخت. خواهرش مانند بیگانگان رفتار می‌کرد و رابطه عاشقانه بد فرجامی با دانشجوی سرخ مو پیدا کرده بود. من اغلب متوجه می‌شدم که چشمهای او از گریه متورم شده و رفته رفته از آن دانشجو کینه به دل می‌گرفتم.

به نظرم می‌رسید که عاشق ماریا درنگوا شده‌ام. نادژدا شریباتوا، فروشنده مغازه، دختر چاق سرخ‌گونه‌ای را که بر لبان ارغوانیش همیشه لبخند مهربامیزی نقش بسته بود، نیز دوست داشتم. بطورکلی درحال شیفتگی و شیدایی به سر می‌بردم. سن، اخلاق، ابهام و پیچیدگی زندگی معاشرت با زنان را ایجاب می‌کرد، احتیاجی که بیشتر دیررس بود تا زودرس. به‌مهر و نوازش یا دست‌کم توجه دوستانه زنان نیاز داشتم. ضرورت داشت با صراحت و صداقت درباره خود سخن بگویم و گره‌های افکار پیچیده و ازهم گسیخته‌ام را بگشایم و راه خود را در میان فترت تأثرات گوناگون پیداکنم.

دوستان نزدیک نداشتم. مردمی که مرا «ماده خامی‌که باید پرورده شود» می‌انگاشتند، علاقه و همدردیم را بر نمی‌انگیختند و اعتماد را جلب نمی‌کردند. هرگاه می‌خواستم از موضوعی که مورد توجهشان نبود سخن بگویم، اندرزم می‌دادند: «این حرفها را ول کن!»

گوری پلت‌نیوف را توقیف کردند و به‌زندان «کرتستی» در پترزبورگ بردند. نیکیفوریچ که صبح‌زود با من مصادف شد، این‌خبر را به‌من داد. همچنانکه باتمام مدالهایش - گویی از رژه‌ای مراجعت می‌کند - اندیشناک و با وقار بسویم می‌آمد، دستش را کنار کلاه نقابدارش گذاشت و خاموش از کنارم گذشت اما بیدرنک توقف کرد و با صدای خشم آلودی از پشت سرم گفت: «دیشب گوری‌آلکساندروویچ را توقیف کردند...»

پس دستش را تکان داده به اطراف نگاه کرد و آهسته‌تر به سخن افزود: «جوانک از بین رفت.»  
به‌نظرم می‌رسید که درچشمهای مکارش قطرات اشک می‌درخشد.

می‌دانستم که پلت‌نیوف انتظار توقیف‌شدن را داشت. خودش این‌مطلب را پیش‌گویی کرده و به‌من اندرز داده بود که نه‌من و نه روباتسوف که مانند من با وی رفتار دوستانه‌ای داشت، به ملاقاتش نرویم.

نیکیفوریچ نگاهش را به پای خود دوخته عبوسانه پرسید: «چرا دیگر پیش من نمی‌آیی؟»  
عصر به‌خانه‌اش رفتم، تازه از خواب برخاسته و روی تخت‌خواب نشسته بود و کواس می‌نوشید، همسرش کنار پنجره سر را خم کرده شلوار او را وصله می‌کرد.  
نیکیفوریچ سینه‌اش را که موی انبوهی بر آن روییده بود، خارانده گفت: «آری، قضیه اینطور بود، توقیفش کردند، درخانه‌اش دیگی پیدا شد که در آن مرکب چاپ اوراق ضد دولتی می‌پخت.»

روی زمین تف انداخت و خشمناک به‌زنش بانک زد:  
«شلوار را بده!»

همسرش بی‌آنکه سرش را بلند کند، جواب داد: «الساعه!»  
پیرمرد با چشم به زنش اشاره کرد و گفت: «برای پلت‌نیوف متأثر است و گریه می‌کند. خوب، دل من هم به‌حال او می‌سوزد، ولی يك دانشجو در مقابل دولت چه کاری از دستش برمی‌آید؟»

درحالی‌که لباس می‌پوشید، به همسرش گفت: «من يك دقیقه می‌روم بیرون... تو سماور را آتش بینداز!»  
همسرش بی‌حرکت از پنجره به‌خارج نگاه می‌کرد، اما وقتی او پشت در پنهان شد، بسرعت سرش را برگرداند، مشت گره شده‌اش را بجانب در دراز کرد و با کین‌توزی بسیار از میان دندانهای بهم فشرده گفت: «آه، ابلیس پیر!»

صورتش از گریه متورم شده بود، چشم چپش تقریباً روی هم افتاده و کبود شده بود. از جا جست، بسوی بخاری رفت و روی سماور خم شده خشمناک نجوا کرد: «من به او خیانت خواهم کرد، چنان فریبش می‌دهم که مثل گرگ گرسنه زوزه بکشد. تو يك کلمه از حرفهایش را باور نکن! می‌خواهد ترا هم شکار کند. دروغ می‌گوید، دلش به‌حال هیچکس نمی‌سوزد. ماهی‌گیر است! از تمام کارهای شما اطلاع دارد. از این راه زندگی می‌کند، کارش شکار مردم است...»  
کاملاً به من نزدیک شد و بالحن گدایی که صدقه می‌خواهد، گفت: «چرا تو مرا نوازش نمی‌کنی؟ ها؟»

از این زن خوشم نمی‌آمد، اما چشمهایش با چنان اندوه شدید و شیرانه به من می‌نگریست که او را در آغوش کشیدم و موهای پریشان و چربش را نوازش کردم و پرسیدم: «حالا دنبال کیست؟»

— چند نفر از ساکنان خانه ریبنوریادسکا را تعقیب می‌کند.

— نام خانوادگی آنها را نمی‌دانی؟

خندان جواب داد: «به او خواهم گفت که تو از من چه پرسیدی! دارد می‌آید... گوروچکا را او گیر انداخت...»  
شتابان از من دور شد و بسمت بخاری رفت.

نیکیفوریچ یک بطری ودکا و مربا و نان آورد. برای صرف چای سر میز نشستیم. مارینا کنار من نشست، با مهربانی فوق‌العاده تعارفم می‌کرد، با چشم سالمش دایم به صورتم می‌نگریست. شوهرش به من تلقین می‌کرد: «این رشته نامرئی در قلوب و در استخوان‌هاست. خوب، می‌خواهی آن را پاره کنی، از ریشه بیرون بیاری؟ تزار در نظر مردم خداست!» ناگهان از من پرسید: «تو زیاد کتاب خوانده‌ای، انجیل هم خواندی؟ خوب، به عقیده تو هر چه در آنجا نوشته شده درست است؟»

— نمی‌دانم؟

— به عقیده من چیزهای زاید هم در آنجا نوشته شده و کم هم نیست. مخصوصاً راجع به فقرا چیزهای نامفهوم زیادی دارد. باید فقرا را از کسانی که فقیر شده‌اند تشخیص داد. فقیر بد است اما کسی که فقیر می‌شود، بدبخت است. اینطور باید قضاوت کرد، بهتر است!

— چرا؟

کنجکاو به من نگاه کرد، لحظه‌ای خاموش شد، آن وقت شمرده و واضح به تشریح عقایدی که ظاهراً در اطراف آن زیاد فکر شده بود، پرداخت.

— از رحم و شفقت در انجیل زیاد سخن رفته اما رحم و شفقت زیان‌آور است. من اینطور فکر می‌کنم. رحم و شفقت مستلزم صرف مبالغ هنگفتی برای مردم بیفایده و حتی مضر

است. این پولها صرف گداخانه‌ها، زندانها و تیمارستانها می‌شود. باید به مردم تندرست و نیرومند کمک کرد تا بیهوده قوای خود را بهدر ندهند اما ما به ضعف‌اکمک می‌کنیم، مگر ضعیف را می‌توان قوی ساخت. نتیجه این ندانم‌کاریها اینست که اقویا ضعیف می‌شوند و ضعف‌ا برگرده آنها سوار می‌شوند. باید به این چیزها فکر کرد، خیلی هم فکر کرد. باید فهمید که زندگی مدتها پیش از دستورهای انجیل منحرف شده و مسیر دیگری را طی می‌کند. خوب، می‌دانی که پلتنیوف بچه علت نابود شد؟ بعلت رحم و شفقت. ما به فقرا صدقه می‌دهیم اما به فکر دانشجویان نیستیم و می‌گذاریم سقوط کنند! منطق این عمل در کجاست، ها؟

هرچند پیشتر به این افکار برخورد کرده بودم ولی برای نخستین بار بدینصورت عریان می‌شنیدم. این افکار بیش از حد دیرپای و رایج است. هفت سال بعد که آثار نیچه را مطالعه می‌کردم، فلسفه پلیس‌قازان را آشکارا به‌خاطر آوردم. وانگهی باید بگویم که بندرت در کتابها به افکاری بر می‌خوردم که پیشتر در زندگی ندیده یا نشنیده باشم.

«شکارچی پیرانسانها» پیوسته سخن می‌گفت و انگشت هایش را به آهنگ کلمات به‌کنارسینی می‌زد. چهره خشکیده‌اش را درهم برده بود اما به من نگاه نمی‌کرد بلکه به تصویر خود در آینه مسین سماور پاکو و براق خیره شده بود.

دوباره همسرش به او تذکر داد: «وقت رفتن تو است!» اما نیکیفوریچ به وی جواب نداد. پیوسته رشته افکارش را با تارهای کلمات می‌رشت. ناگهان رشته سخن را نامحسوس به مسیر تازه‌ای کشید: «تو جوان عاقلی هستی، سواد داری، آیا پادویی دکان نانوايي برای تو شایسته و مناسب است؟ اگر به خدمت دولت تزاری درمی‌آمدي، کمتر از این بدست نمی‌آوردی.»

به سخنانش گوش می‌دادم اما فکرم به حل این معما مشغول بود که چگونه باید به مردم ناشناسی که در رینوریا-دسکایا مسکن دارند اطلاع دهم که نیکیفوریچ در تعقیب آنهاست؟ در آنجا، دریکی از اتاقها سرگی سوموف که تازه از



تبعید مراجعت کرده و راجع به او داستانهای زیادی برای من حکایت کرده بودند مسکن داشت.

— مردم عاقل باید مثل زنبورهای عسل در کندوها یا زنبورهای درشت در لانه‌های خود متحد و دورهم زندگی کنند. دولت تزاری...»

همسرش گفت: «نگاه کن، ساعت ده شد!»

— لعنت بر شیطان!

نیکیفوریچ برخاست، دکمه‌های لباسش را انداخت.

— خوب، عیبی ندارد! با درشکه خواهم رفت. برادر! خدا حافظ! هر وقت میل داشتی به ما سر بزن! رودربایستی نکن!...»

هنگام خروج از خانه نیکیفوریچ تصمیم قطعی گرفتم که دیگر به خانه‌اش «مهمانی» نروم. پیرمرد با آنکه جالب بود، در نظرم نفرت‌انگیز جلوه می‌کرد. سخنانش راجع به زیان رحم و شفقت بسیار به هیجانم آورده و در حافظه‌ام کاملاً نقش بسته بود. در این سخنان حقیقتی را می‌دیدم اما متأثر بودم که گوینده آن پلیس است.

درباره این مطلب اغلب بحث می‌شد، یکی از این مباحثات تعادل فکری مرا به کلی برهم زد.

یکی از «پیروان تولستوی» — اولین پیرو تولستوی که به او برخوردم — مرد بلندبالا و لاغر و سبزه‌رو با ریش بزی و لبهای کلفت سیاه‌پوستان در شهر پیدا شد. سر به‌زیر می‌انداخت و دایم به زمین نگاه می‌کرد، ولی ناگهان با حرکت تندی سر بیمویش را عقب می‌برد و با برق چشمان سیاه و نمناکش می‌خواست دلها را سوراخ‌کند. در این نگاه بران و نافذ شعله نفرت فروزان بود. درخانه یکی از استادان بحث می‌کردند، جوانان بسیاری در آنجا حضور داشتند. کشیش لاغر و ظریفی با درجه استادی در علوم دینی در لبادۀ ابریشمی سیاه میانشان دیده می‌شد. این لبادۀ سیاه با صورت زیبا و رنگ‌باخته او که لبخندی افسرده چشمهای سرد و خاکستریش را روشن می‌ساخت، بسیار مناسب بود.

پیرو تولستوی مدتی درباره ثبات و پایداری ابدی حقایق

بزرگ انجیل سخن گفت. صدایش خفه و جملاتش کوتاه بود. اما کلماتش ملین شدیدی داشت، نیروی ایمان صادقانه‌ای از آنها احساس می‌شد، با حرکات یکنواخت و تکراری دست چپ بر موهایش این کلمات را بدرقه می‌کرد و دست راستش را در جیب فرو برده بود.

کسانی که در گوشه‌ای کنار من ایستاده بودند، نجوا می‌کردند: «چه هنرپیشه‌ای!»

— آری، خیلی ژست می‌آید...

اندکی پیش از آن کتابی — ظاهراً اثر دره‌پر — راجع به مبارزه کاتولیکها با علم خوانده بودم، به نظر رسید که این ناطق پیرو تولستوی یکی از آن کسانی بود که به نجات جهان با نیروی عشق اعتقاد راسخ دارند و حاضرند از فرط رحم و شفقت به مردم آنها را قطعه قطعه کرده در آتش بسوزانند.

پیراهن سفید با آستینهای گشاد پوشیده و لباده خاکستری روی آن کشیده بود. لباس پوشیدنش نیز او را از دیگران متمایز و مشخص می‌ساخت. در پایان موعظت خود فریاد کشید: «خوب، حالا باید دنبال مسیح برویم یا داروین؟»

این سؤال را مانند قطعه سنگی به گوشه‌ای پرتاب کرد که در آنجا جوانان تنگ یکدیگر نشسته بودند. چشمهای پسران و دختران جوان به او خیره شد. آشکار بود که سخنرانی‌اش هم‌را بسیار متعجب ساخته است. همه خاموش و اندیشناک سر به زیر انداخته بودند. بانگاه آتشین خود هم‌را و رانداز کرد و با خشونت افزود: «فقط فریسی‌ها می‌توانند در راه تلفیق این دو حکم آشتی‌ناپذیر کوشش نمایند و هنگام تلفیق آنها وقیحانه به خود دروغ می‌گویند و بادروغ خود دیگران را فاسد می‌کنند...»

کشیش کوچک اندام از جا برخاست، به دقت آستینهای لباده‌اش را بالا زد و با ادب زهرآگین و لبخند فروتنانه‌ای با فصاحت شروع به سخن کرد: «ظاهراً شما به عقیده عوام

---

۱ — دسته‌ای از یهودیها که آیین‌های ظاهری مذهب را بسیار رعایت می‌کردند ولی خشکه مقدس بودند. م.

درباره فریسی‌ها استناد می‌کنید، این عقیده نه تنها خشن بلکه بکلی نادرست است...»

باکمال حیرت و تعجب من، کشیش به اثبات این مسأله پرداخت که فریسی‌ها حافظین حقیقی و شرافتمند و صایای قوم یهود بوده و همیشه همراهشان با دشمنان مبارزه کرده‌اند. — مثلاً یوسک فلاوی را مطالعه کنید...

پیرو تولستوی ازجا پریده باحرکت تند و نابودکننده دستش فلاوی را ردکرد وگفت: «مردم امروزهم همراه دشمنانشان بادوستانخود مبارزه می‌کنند. مردم به اراده خود عمل نمی‌کنند، آنها را مجبور می‌نمایند، به این اعمال وا — می‌دارند. من به فلاوی شما چه کار دارم؟»

کشیش وعده‌ای دیگر مطلب اصلی مورد بحث را به اجزاء بینهایت کوچک تقسیم کردند و بزودی از بحث خارج شدند.

پیرو تولستوی اصرار می‌کرد: «حقیقت یعنی عشق!»

ولی در چشمهایش برق تحقیر و تنفر می‌درخشید.

از این کلمات مست‌شده بودم، مفهوم آنها را درک نمی‌کردم، زمین زیر پایم در گردباد کلمات می‌چرخید، اغلب بایأس و ناامیدی فکر می‌کردم که روی زمین هیچکس احمق‌تر و بی‌استعدادتر از من نیست.

پیرو تولستوی عرق از چهره گلگونش سترد و فریاد کشید: «انجیل را کنار بگذارید! یا آن را فراموش کنید تا دروغ نگویید. یک بار دیگر عیسی را مصلوب کنید، اینکار شرافتمندانه‌تر است.»

این سؤال مانند دیواری در برابرم افراشته شد که اگر زندگی مبارزه بلاوقفه در راه سعادت زمینی است، پس آیارحم و شفقت و عشق مانع کامیابی و پیروزی در این مبارزه نخواهد شد؟

از نام پیرو تولستوی جو یا شدم، کلوپسکی نام داشت. نشانی خانه‌اش را نیز تحقیق کردم و عصر روز بعد نزد او رفتم. در خانه دودختر جوان ملاک زندگی می‌کرد، در باغ زیر سایه چنار کهن و مستبری با ایشان سرمیز نشسته بود. پیراهن

وشلوار سفید پوشیده بود. دکمه‌های پیراهنش باز و سینه پشمالودش نمایان بود، هیكل دراز و خشكیده استخوانیش با تصورم دربارهٔ حواری بی‌خانمان مبلغ حقیقت كاملا تطبیق می‌کرد.

از بشقابی که در مقابلش قرار داشت باقاشق نقره‌ای شیرۀ تمشك برمی‌داشت، بالذت می‌خورد و بالبهای كلفتش ملج ملج می‌کرد و پس از هرقاشق پرقطرات سفید شیر را از سبیل گربه‌مانند و تنكش فوت می‌کرد. یکی از خواهران کنار میز ایستاده به او خدمت می‌کرد، خواهر دیگر به تنهٔ درخت تکیه داده، دستها را روی سینه گذاشته بود، باچشمهای خیال-آلودش به آسمان سوزان و غبارآلوده می‌نگریست. هر دو خواهر لباس تابستانی برنگ نیلوفر پوشیده بودند و چنان به هم شباهت داشتند که به زحمت از یکدیگر تشخیص داده می‌شدند. كلوپسکی درباره نیروی خلاقۀ عشق، دربارهٔ اینکه باید این احساس یعنی یگانه شایستگی آدمی برای «ارتباط انسان با روح عالم» را در خود تقویت کرد، با رغبت و ملامطت بامن سخن می‌گفت.

— فقط با عشقی که شعلهٔ آن در همه جای زندگی فروزان است، باید مردم را به یکدیگر پیوست! بدون عشق درك زندگی امکان پذیر نیست. کسانی که می‌گویند: «مبارزه قانون زندگی است» ارواح نابینایی هستند که به فنا و نابودی محكوم گشته‌اند. همانگونه که آتش با آتش خاموش نمی‌شود، شر راهم نمی‌توان با نیروی شر از میان برداشت.

اما وقتی دخترها دست به کمر یکدیگر انداخته به اعماق باغ، به سمت خانه، رفتند این مرد باچشمهای تنگ شده به دنبالشان نگرسته از من پرسید: «راستی تو کیستی؟» پس از شنیدن شرح حال همچنانکه با انگشت روی میز می‌کوفت، در این باب سخن گفت که آدم همه جا آدم است، نباید در راه تغییر مکان و مقام در زندگی کوشید بلکه باید برای تذهیب روح و عشق به مردم مجاهدت ورزید.

— هرچه مقام آدم پست تر باشد، به حقیقت واقعی زندگی به‌خرد و حکمت مقدس آن نزدیکتر است.

در آشناییش با این «خرد و حکمت مقدس» اندکی تردید کردم، اما خاموشی گزیدم: زیرا دریافتم که حضورم برای او ملال انگیز و کسالت آور است. نگاه نفرت انگیزی به من افکند، خمیازه کشید، دستها را پشت گردن گذاشت، پایش را دراز کرد و با حالت خستگی چشمش را بست، گویی از میان خواب و بیداری زیر لب گفت: «تسلیم به عشق ... قانون زندگی...»

از جا پرید، دستش را حرکت داد، به چیزی در هوا چنگ انداخت، بیمناسک به من خیره شد: «چی؟ خسته شدم، بیخش!...»

باز چشمش را بست و گویی از شدت درد دندانهایش را بهم فشرد و عریان ساخت. لبزیرینش فرو افتاد، لبزیرینش بالا رفت، موهای آبی رنگ سبیل تنکش سیخ شد.

باحس دشمنی به او و تردید مبهم به صداقتش او را ترك گفتم.

پس از چند روز صبح زود برای دانشیار آشنایی که مجرد و دایم الخمر بود، بولکی بردم. يك بار دیگر کلوپسکی را در آنجا دیدم. شاید شب نخوابیده بود، صورتش زرد، چشم—هایش سرخ و متورم بود، به نظرم رسید که او مست است. دانشیار چاق، مست لایعقل، با لباس زیر و سیگار به دست روی زمین میان مبلمهای درهم و جابجا شده، بطریهای آبجو، لباسهای رویهم انباشته نشسته بود، تلوتلومی خورد و می غرید:

«تر—رحم ...»

کلوپسکی باخشم و شدت فریاد می کشید: «ترحم وجود ندارد! ما از عشق می پوسیم و در مبارزه به خاطر عشق خرد خواهیم شد. در هر حال محکوم به نابودی هستیم...» شانام را گرفت و توی اتاق برد و به دانشیار گفت: «خوب، از او بپرس که چه می خواهد؟ بپرس که آیا عشق به مردم برایش ضروری است؟»

دانشیار با چشمهای اشک آلود به من نگرینسته خندان گفت: «این جوان پادوی نا نوایست! من به او مدیونم!»

تلوتلو خورد، دستش را در جیب فرو برد، کلیدی را بیرون آورد و بسوی من دراز کرد: «خوب، همه اش را بردار!»

اما پیرو تولستوی کلید را از او گرفت، دستش را به طرف من تکان داد و گفت: «برو، بعداً پولت را خواهی گرفت.»  
بولکیها را که از من گرفته بود روی نیمکت گوشه اتاق انداخت.

مرا نشناخت و این وضع برایم مطبوع بود. از خانه خارج شدم و سخنانش را دربارهٔ تباهی از عشق درحافظه و حس تنفر از او را در قلب خود نگهداشتم.

بزودی به من گفتند که این مرد به یکی از دخترانی که در خانه آنها زندگی می‌کرد ابراز عشق و علاقه کرده و در همان روز به دختر دیگر نیز نرد عشق باخته است. خواهران اسرار خود را به یکدیگر گفتند و شادی آنها به خشم و کینه به عاشق مبدل گردید و به سرایدار دستور دادند به مبلغ عشق بگویند که بیدرتنگ از خانه ایشان برود، او در شهر ناپدید گردید.

مسئله اهمیت عشق و ترحم در زندگی مردم، این مسأله بزرگ و بغرنج، بزودی در برابرم مطرح شد. نخست بصورت احساس مبهم اما شدید و سپس به شکل کلمات، کلمات آشکار و مشخص فرموله شه.

– نقش عشق کدام است؟

آنچه مطالعه می‌کردم با عقاید مسیحیت، بشر دوستی و تقاضای همدردی و تأثر به مردم، اشباع شده بود. بهترین مردمی که در آن موقع می‌شناختم نیز با فصاحت و حرارت دربارهٔ این مطلب سخن می‌گفتند.

آنچه پیرامونم، در زندگی واقعی مشاهده می‌کردم، بکلی با همدردی و تأثر به مردم تفاوت داشت. زندگی مانند زنجیر بی‌انتهای دشمنی و شقاوت، به شکل مبارزه کثیف و بی‌امان در راه تصرف اشیاء بی‌هوده در مقابلم جریان داشت. اما من فقط به کتاب احتیاج داشتم و بقیه چیزها در نظر من ارزش و اهمیت نداشت.

کافی بود به خیابان بروم و ساعتی کنار در خانه بنشینم تا دریابم که زندگی تمام این درشکه‌چیمها، دربانها، کارمندان و تجار با زندگی من و مردم امثال من تفاوتی فاحش دارد، اشتیاق و علایق دیگری دارند، هدفها و مقاصد دیگری را در

سر می‌پرورانند. کسانی هم که مورد احترام من بودند و به آنان اعتماد داشتم، بطرز شگفت‌انگیزی تنها و بیگانه بودند و در میان اکثریت که پیوسته به کار و فعالیت کثیف و محیلانه مورچگان اشتغال داشتند و با مشقت لانه‌هایی به نام زندگی می‌ساختند، زاید بنظر می‌رسیدند. این زندگی در نظرم سراپا احماقانه و ملال‌انگیز و کشتنده جلوه می‌کرد. غالباً می‌دیدم مردمی که دم از عشق و ترحم می‌زدند، در عمل بی‌آنکه خود متوجه باشند، از نظم عمومی پیروی می‌کردند.

به من بسیار دشوار می‌گذشت.

يك بار لاوروف دامپزشك كه از بیماری استسقا زردنیو شده و باد کرده بود، نفس‌زنان به من گفت: «بیرحمی و شقاوت باید به اندازه‌ای تشدید گردد که تمام مردم از آن خسته شوند تا هرکس و همه‌کس، همانگونه که از این پاییز لعنتی بیزار شده‌اند، از آن نفرت کنند.»

آن سال بهار زودتر فرارسید، بارانی و سرد و آکنده از بیماریها و خودکشیها بود. لاوروف نیز به‌جای آنکه صبر کند تا بیماری استسقا خفه‌اش نماید، با سیانید پوتاسیوم انتحار کرد.

مدنیکوف، مرد لاغر و متدین که سراسر آیات مادر مقدس را از بر داشت و صاحبخانه لاوروف بود، هنگام تشییع جنازه‌اش می‌گفت: «حیوانات را معالجه می‌کرد اما خودش مثل حیوان سقط شد.»

مدنیکوف مرتباً اطفالش - دختر هفت ساله و پسر یازده ساله - را با تازیانه چرمی که سه زبانه داشت، کتک می‌زد. با چوب خیزران به پاهای همسرش می‌کوفت و شکوه می‌کرد: «دادگاه صلح به این سبب که این روش را از چینیه‌ها آموخته‌ام، مرا محکوم کرده‌است، در صورتیکه من در عمرم بجز در تصاویر و عکسها، چینی ندیده‌ام.»

یکی از کارگزارانش، آدم افسرده و پاچنبیری که لقب «شوهر دونکا» به‌وی داده بودند، درباره اربابش می‌گفت: «من از آدمهای ملایم که تظاهر به دینداری می‌کنند، می‌ترسم. آدم خشن يك باره دیده می‌شود و همیشه فرصت مخفی شدن از او

هست. اما آدم ملایم بطور نامرئی مثل مار حیلہ گری در میان علفزار، بسوی قربانی خود می خزد و ناگهان نیشش را به عریانترین محل قلبش فرو می کند. از آدمهای ملایم می ترسم...»  
در سخنان شوهر دونکا — خیرچین حلیم و مکار و محبوب مدنیکوف — حقیقتی وجود داشت.

گاهی می پنداشتم که مردم حلیم و ملایم مانند گل سنگ بر قلب سنگی زندگی می رویند و آن را نرمتر و پرنرمتر می سازند. اما اغلب هنگام مشاهده و فور آنها، سازگاری ماهرانه ایشان با پستی و دناوت، تغییرپذیری و انعطاف نامحسوس روحشان، خود را در میان آنها مثل اسب لنگی در میان دسته ای خر مگس می پنداشتم.

وقتی از نزد پلیس مراجعت می کردم، مغزم با این افکار انباشته بود.

باد ناله می کرد، شعله فانوسها می لرزید، چنین می نمود که آسمان خاکستری هم می لرزد و باران پاییزی را مانند غبار نرم و ریزی به زمین می پاشد. فاحشه سراپا خیس شده ای بازوی مرد مستی را گرفته هولش می داد و به بالای خیابان می برد. مست می تالید و زیر لب چیزی می گفت. زن خسته با صدای خفای می گفت: «سرنوشت تو این است...»

با خود اندیشیدم: «مراهم یکی دارد هول می دهد و به گوشه های نامطبوع می کشاند تا اندوه و آلودگی و مردم عجیب و رنگارنگی را به من نشان دهد. از این وضع خسته شدم!»

شاید افکارم در قالب همین کلمات ریخته نمی شد اما بویژه همین اندیشه در مغزم شعله می کشید. بویژه در آن شب غم انگیز برای نخستین بار خستگی روحی و کپک سوزانی که مانند خوره قلبم را می جوید، احساس می کردم. از آن ساعت رفته رفته وضع خود را و خیمتر دیدم، گویی از پهلو با سردی و چشمهای بیگانه و خصمانه ای به خود می نگریم.

می دیدم که تقریباً در روان هر کس نه تنها گفتار و کردار بلکه همچنین احساسات متضاد ناشیانه و نامرتب ترکیب می گردد. بازی هوسناک این تضادها مخصوصاً شکنجه ام می داد. این بازی را در وجود خودم نیز مشاهده می کردم و این از همه



بدتر بود. بهر سو کشیده می‌شدم - بسوی زنان و کتابها، بسوی کارگران و دانشجویان خوشحال... اما هیچ‌جا فرصت ارضای تمایلات خود را پیدا نمی‌کردم. دایم این در و آن در می‌زدم، مانند فریره به دور خود می‌چرخیدم و دست نامرئی و نیرومندی با شلاق نامرئی بشدت تازیانه‌ام می‌زد.

همینکه دانستم یاکوف شاپوشنیکوف در بیمارستان بستری است، به ملاقات او رفتم اما در آنجا زن چاق دهان کجی باعینک و روسری سفید که از زیرش گوشه‌های سرخ و چروکیده آویخته بود بالعنی خشک به من گفت: «مرد!»

وقتی دید که بیرون نمی‌روم و خاموش در برابرش پایا می‌کنم، خشمگین شد و فریاد کشید: «خوب، دیگر معطل چه هستید؟»

من نیز خشمگین شدم و گفتم: «شما احمقیده.»  
- نیکلای، بیندازش بیرون.

نیکلای که با کهنه میله‌ای مسی را پاك می‌کرد، فریادی کشید و با میله مسی محکم به پشت من زد.

آنوقت او را زیر بغل گرفتم، به خیابان بردم و درگودال آبی کنار هشتی بیمارستان نشاندم. این توهین را بآرامی تحمل کرد، چشم‌هایش را به من براق کرد و برخاست و گفت: «آه، توسگی!»

به پارک درژاوین رفتم و روی نیمکتی کنار مجسمه شاعر نشستم. اشتیاق انجام عمل زشت و شریرانه را در خود احساس می‌کردم تا مردم به من حمله‌ور شوند و این وضع به من فرصت دهد که آنها را يك كتك مفصل و جانانه‌ای بزنم. اما با آنکه روبه تعطیل بود پارک خلوت بنظر می‌رسید. در حوال و حوش آن هیچکس دیده نمی‌شد، فقط باد بشدت می‌وزید و برگهای خشک را به اطراف می‌پراکند و گوشه آگهی چسبیده به ستون فانوسی را که چسبش ورآمده بود، به خش‌خش می‌آورد.

تاریک روشن آبی شفاف و سرد برفراز پارک انباشته و متراکم می‌شد. مجسمه برنزی عظیم مثل بت در برابرم سر برافراشته بود. به آن می‌نگریستم و می‌انده‌یشیدم. یاکوف تنها

و بیگس روی زمین می‌زیست، با تمام نیروی روحی خود باخدا جنگ می‌کرد و می‌خواست منکر خدا شود و بامرگ عادی درگذشت، کاملاً عادی... در این وضع چیزی دشوار و بسیار رنج‌آور وجود داشت.

— اما نیکلای، خدمتکار بیمارستان، ابله بود، بایستی بامن دعوا راه بیندازد یا پاسبان صدا کرده و مرا به کلانتری ببرد...

پیش رو بتسوف رفتم، در دخمه‌اش کنار میز در برابر چراغ کوچکی نشسته بود و نیمتنه‌اش را وصله می‌کرد. به او گفتم: «یاکوف مرد.»

پیرمرد دستش را با سوزن بالا آورد، ظاهراً می‌خواست به سینه صلیب بکشد، اما فقط دستش را تکان داد. نخش به جایی گیر کرد، پیرمرد آهسته دشنام زشتی داد. پس از لحظه‌ای غرغرکنان گفت: «همه ما می‌میریم، این عادت احمقانه ماست، آری، برادر! یاکوف مرد. خوب، یک مسگرهم در محله ما بود، او هم از گردونه خارج شد. یکشنبه پیش ژاندارمها توقیفش کردند. مسگر فهمیده‌ای بود، با دانشجویان رفت و آمد داشت. راستی شنیدی که دانشجویان می‌خواهند شورش کنند. این خبر صحیح است؟ بیا نیمتنه مرا وصله کن، دیگر چشم جایی را نمی‌بیند...»

سوزن و نخ و نیمتنه مندرسش را به دست من داد و خودش دست به پشت گذاشت، در اتاق قدم می‌زد، سرفه می‌کرد و غرغرکنان می‌گفت: «گاهی اینجا و گاهی آنجا شعله کوچکی روشن می‌شود اما شیطان آن را خاموش می‌کند و باز وضع ملال— انگیز سابق شروع می‌شود. این شهر بدبخت است! تارودخانه یخ نبسته و حرکت کشتیها متوقف نشده از اینجا خواهم رفت.» ایستاد و سرش را خارانده پرسید: «فقط افسوس که نمی‌دانم به کجا بروم؟ همه جا بوده‌ام، آری، به همه جا سفر کرده‌ام و از مسافرت سیر شده‌ام.»

تف انداخت و اضافه کرد: «خوب، لعنت بر این زندگی! زندگی کردم، زندگی کردم، زحمت کشیدم اما نه استفاده مادی بردم نه استفاده معنوی.»

خاموش شد گویی به صدایی گوش می‌دهد، در گوشه‌ای کنار در ایستاد. آنوقت با قدمهای محکم و مصمم بسوی من آمد و پشت میز نشست.

— آلكسى ماكسيمیچ عزیزم! می‌خواهم به تو بگویم که یاکوف بیپوده قلب بزرگش را در راه مخالفت با خدا مشغول می‌کرد. اگر من خدا و تزار را قبول نداشته باشم، هیچکس از آنها بهتر نخواهد شد، باید مردم از خود خشمگین شوند و زندگی فاسد خود را واژگون کنند. افسوس که من دیگر پیر شدم. دیر به این فکر افتادم، بزودی بکلی نابینا خواهم شد. برادر، غصه بزرگی است! وصله‌کردی؟ متشکرم... حالا بیا برویم به قهوه‌خانه و چای بخوریم...

در راه قهوه‌خانه، در تاریکی سکندری می‌رفت، شانه مرا می‌گرفت و زیر لب می‌گفت: «حرف مرا به خاطر داشته باش! کاسه صبر مردم لبریز خواهد شد، شعله خشمشان زبانه خواهد کشید و همه چیز را خرد و نابود خواهند کرد — آشغالها و بنجلهای خود را خرد و خاکشیر خواهند کرد! کاسه صبرشان لبریز خواهد شد...»

به قهوه‌خانه نرسیدیم، به دسته‌ای از ملوانان برخوردیم که فاحشه‌خانه‌ای را محاصره کرده بودند. کارگران کارخانه نساجی آلفوزوف از این فاحشه‌خانه دفاع می‌کردند.

روبتسوف عینکش را برداشته با لحن موافقی گفت: «روزهای تعطیل اینجا دعوا راه می‌افتد!»

و همینکه دوستانش را در میان دسته مدافع شناخت، بیدرنک وارد دعوا شد و رفقایش را تشجیع کرد: «نساجها، مقاومت کنید! قورباغه‌ها را له و لورده کنید! مغز این ماهیها را بکوبید! آخ!»

تماشای شور و اشتیاق و مهارت پیرمرد دانا، هنگامیکه راه خود را از میان انبوه ملوانان می‌گشود و ضربات مشت آنها را رد می‌کرد و حریفان خود را با ضربت شانه‌ها بر زمین می‌افکند، عجیب و سرور انگیز بود. شادمان و بی‌کینه و بغض و تنها بخاطر ابراز دلآوری و اتلاف انرژی و نیروی زاید دعوا می‌کردند. جرم سیاه بدن‌ها نساجان را به عقب می‌فشرد،

الوارهای در به جرق جرق افتاده، فریادهای نشاط انگیزی برخاست.

— آن سردهسته کله طامس را بزن!  
دو نفر بالای بام رفته وهم آهنگ و نشاط انگیز شروع بخواندن کردند:

ما نه دزدیم نه کلاه بردار و نه راهزن  
صدای صوت پلیس برخاست، دکمه های مسی در تاریکی درخشید،  
گل ولای زیر پاها شلپ شلپ کرد. از بالای بام آواز به گوش  
می رسید:

تورهای خود را در سواحل خشک  
انبارها و سردابهای تجار می گستریم.  
— دست نگدار! کسی را که از پای افتاده نمی زنند!  
— باباجان! صبر کن ببینم!

آنوقت من و رویتسوف و پنج نفر دیگر را، از دوست و  
دشمن، به پاسگاه بردند. تاریکی شب پاییزی ما را با ترانه  
نشاط انگیزی بدرقه می کرد.

آه، چهل سگ آبی گرفتیم.  
از پوستشان پوستین می دوزیم.  
و رویتسوف پی در پی آب دهان می انداخت و بینی اش را پاک  
می کرد و با وجد و سرور می گفت: «پس بچه های ولگا به چه درد  
می خورند؟»

آهسته به گوشم نجوا کرد: «تو فرار کن، از فرصت مساعد  
استفاده کن و بگریز! تو چرا باید به پاسگاه بیایی؟»  
به داخل پس کوچه ای گریختم، ملوان دراز اندامی هم  
دنبالم دوید. از یک نرده و سپس از نرده دیگر پریدیم. از آنشب  
بیعد دیگر، نیکیتار و بتسوف، آن پیرمرد عاقل را ندیدم.  
اطرافم تهی و خلوت می شد. شورش دانشجویان آغاز  
گشت. هدف آن برایم نا آشکار و علتش برایم نامفهوم بود.  
هایپو و بروبیای سرور آمیز را می دیدم اما کوشش واقعی را  
در آن احساس نمی کردم. می اندیشیدم که برای سعادت تحصیل  
در دانشکده می توان حتی شکنجه را تحمل کرد.  
اگر به من پیشنهاد می کردند که برو تحصیل کن اما در

عوض روزهای یکشنبه ترا در میدان نیکلایف به فلک می بندیم  
و چوب می زنیم، حتماً این شرط را می پذیرفتم.  
سری به خشکه پزی سیمونوف زدم و اطلاع پیدا کردم که  
کارگران نانوایی می خواهند به دانشگاه بروند. و دانشجویان  
راکتک بزنده.

با بغض و کینه سرور آمیزی می گفتند: «آنها را با وزنه  
آهنی خواهیم زد.»

کوشیدم با آنها بحث کنم، دشنامشان دادم اما ناگهان  
تقریباً با ترس و وحشت احساس کردم که به حمایت از دانشجویان  
علاقه ای ندارم و حرفی برای دفاع از آنها پیدا نمی کنم.  
بخاطر دارم که گیج و منگک و با اندوه غلبه ناپذیری در  
دل از زیر زمین نانوایی خارج شدم.

شب هنگام در ساحل کاباره نشسته بودم و به داخل آب  
سیاه سنگ می انداختم و در پیرامون سه کلمه ای که پیوسته تکرار  
می کردم، می اندیشیدم: «چه باید بکنم؟»

از فرط اندوه به مشق ویولن شروع کردم. شبها در  
دکان نانوایی اره کشی راه می انداختم و موشها را پریشان  
می ساختم. موسیقی را دوست داشتم و با اشتیاق بسیار به آن  
مشغول شدم. اما آموزگارم ویولن زن ارکستر تأثر هنگام  
تدریس، در لحظه ای که از دکان بیرون رفتم، کشوی داخل راکه  
قفل نکرده بودم، گشود و پس از مراجعت دیدم که دارد جیبهایش  
را با پول پر می کند. همینکه مرا در آستانه در دید، گردن کشید،  
صورت ملال انگیز و تراشیده اش را در برابر من نگهداشت و  
آهسته گفت: «بیا بز!»

لبانش لرزید، قطرات چرب و چرکین اشک که درشتی  
آنها شگفت آور بود از چشمهای بی رنگش سرازیر شد.  
دلم می خواست او را بزتم اما برای خودداری از این عمل  
روی زمین نشستم و مشت هایم را زیر خود گذاشتم و به او امر  
کردم که پولها را در صندوق بگذارد. جیبش را خالی کرد،  
بسوی در رفت اما در آستانه آن توقف کرد و با صدایی که بطرز  
ابلهانه ای بلند و وحشتناک بود گفت: «ده روبل بده!»  
پول را به او دادم اما مشق ویولن را رها کردم.

در ماه دسامبر تصمیم به خودکشی گرفتیم. آزمایش کردم که انگیزه این تصمیم را در داستان **حادثه‌ای از زندگی ماکار** توصیف نمایم. اما به اینکار توفیق نیافتیم. داستانی ناهنجار و نامطبوع و عاری از حقیقت باطنی از آب درآمد. با اینحال چنین بنظرم می‌رسد که فقدان کامل حقیقت باطنی در آن شایستگی و هنر اصلی‌اش محسوب می‌گردد. واقعیات صادقانه توصیف شده لیکن ترجمان آنها ظاهراً بوسیله من انجام نگرفته است و داستان بهیچوجه به من ارتباط ندارد. صرفنظر از ارزش ادبی داستان، چیز مطبوعی برای من در آن وجود دارد. مثل اینست که بر نفس خویش غالب شده‌ام.



از بازار تپانچه‌ای که با پنج گلوله پر شده بود، خریدم و یکی از گلوله‌ها را به سینه خود خالی کردم. قصدم این بود که گلوله را توی قلبم خالی کنم اما فقط سینه‌ام سوراخ شد و پس از یک ماه در حالیکه خود را شرمند و فوق‌العاده ابله احساس می‌کردم دوباره در ناوایی مشغول کار شدم. اما کارم در ناوایی زیاد طول نکشید. در اواخر ماه مارس، یک روز عصر وقتی از ناوایی به مغازه آمدم، در اتاق فروشنده مغازه خاحول را دیدم. کنار پنجره روی صندلی نشسته بود، اندیشناک سیگار کلفتی را می‌کشید و بدقت به ابر دود می‌نگریست.

بی‌آنکه با من سلام و احوالپرسی کند، پرسید: «وقت آزاد دارید؟»

— بیست دقیقه.

— بنشینید باهم صحبت کنیم.

مانند همیشه تمام دکمه‌های نیمتنه تنگ و یقه بسته‌اش را انداخته بود، ریش بور برسینه پهنش پراکنده بود، روی پیشانی ستیزگرش موهای زبر کوتاهی ریخته بود، کفشهای زمخت دهاتی بپا داشت، بوی قیر شدیدی از این کفشها به مشام می‌رسید.

آرام و آهسته شروع به سخن کرد: «خوب، میل دارید پیش من بیایید؟ من درقریه کواسنوویدف، چهل و پنج ورست پایین ولگا، زندگی می‌کنم. در آنجا دکه‌ای دارم. شما درکسب و کار به من کمک می‌کنید، زیاد وقت شما را نخواهد گرفت، من کتابهای خوبی دارم. درآموزش به شما کمک خواهم کرد. موافقت می‌کنید؟»

— آری.

— روز پنجشنبه ساعت شش صبح به لنگرگاه کورباتوف بیایید، سراغ کرجی کراسنوویدف را بگیرید. اسم صاحب آن واسیلی بانکوف است. خودم در آنجا خواهم بود و شما را خواهم دید. خدا حافظ.

برخواست، دست پهنش را بسوی من دراز کرد، با دست دیگرش ساعت نقره‌ای پیازمانندی را از جیب بغلش بیرون کشید و گفت: «در ظرف شش دقیقه صحبت ما تمام شد. آه، راستی اسم من میخائیلوآنتونوف و نام خانوادگیم روماس است.»

بی‌آنکه پشت سرش را نگاه کند، با قدمهای محکم رفت. حین راه رفتن پیکر سنگین و ورزیده‌اش را تاب می‌داد. دو روز بعد به کراسنوویدف عزیمت کردم.

ولگا تازه بندهای خود را گسسته بود، یخهای خاکستری—رنگ وارفته بر سطح آب تیره غلتان پیش می‌رفت. کرجی ما از آنها پیش می‌افتاد، لکه‌های یخ به بدنه کرجی فشرده می‌شد، قرچ قرچ می‌کرد و خرد می‌شد، در اثر ضرباتی که به آنها می‌خورد، بلورهای نوک‌تیزی به اطراف پراکنده می‌گشت. باد شدیدی می‌وزید و امواج را به ساحل می‌برد، خورشید باتابش خیره‌کننده می‌درخشید. اشعه سفید درخشانی از سطح آبی فام و صیقلی تکه‌های یخ منعکس می‌شد. کرجی سنگین که با بشکه‌ها، کیسه‌ها، جعبه‌ها بار شده بود با بادبانهای گسترده حرکت می‌کرد. موزیک جوانی به نام پانکوف که لباس شیکی دربر داشت، پشت سکان بود. نیمتنه‌اش از پوست گوسفند دباغی دوخته شده و سینه‌اش با نخهای الوان برودری دوزی شده بود.

چهره‌اش آرام، چشمهایش سرد بود و به موژیکها زیاد شباهت نداشت. کوکوشکین، کارگر مزدور پانکوف چنگکی بدست گرفته در دماغه کرجی ایستاده و پاها را از هم گشوده بود. کوکوشکین موژیک ژولیده‌ای بود، نیمتنه‌ای مندرس پوشیده و طنابی به کمرش بسته و کلاه مچاله شده‌ای را که زمانی به کشیشی تعلق داشت بسر گذاشته بود. صورتش مجروح و با لکه‌های آبی پوشیده بود. با چنگک بلند تکه‌های یخ را کنار می‌زد و با تحقیر و تنفر دشنام می‌داد.

— برویه کنار... کجا می‌روید.

من زیر باران روی جعبه‌ها کنار روماس نشسته بودم. او آهسته به من می‌گفت: «موژیکها، مخصوصاً مالداران نشان مرادوست ندارند. البته شما هم از این تنفر بهره‌مند خواهید شد.» کوکوشکین چنگکش را روی عرشه پیش‌پای خود گذاشت، صورت مجروحش را بجانب ماگردانده با وجد و سرور گفت: «آنتونیچ. کشیش بیش از دیگران از تو متنفر است.» پاکوف سخنش را تأکیده کرد.

— راست می‌گویید.

— تو مثل استخوان توی گلوی این سگ آبله رو گیر کرده‌ای.

صدای خاخول را شنیدم.

— اما دوستانی هم دارم که دوستان توهم خواهند بود. سرد است. خورشیه مارس هنوز خوب گرم نمی‌کند. شاخه‌های تیره درختهای عریان در ساحل تکان می‌خورد، اینجا و آنجا در شکافها و زیر بوته‌های ساحل کوهستانی ترکه‌های برف مخملی مشاهده می‌شود. همه‌جا روی رودخانه تکه‌های یخ شنا می‌کند، گویی گله گوسفندی در مرتع مشغول چراست. به نظر من می‌رسد که خواب می‌بینم.

کوکوشکین چپقش را با توتون پر می‌کند و فلسفه می‌بافد. — فرض کنیم که تو زن کشیش نیستی ولی از لحاظ وظیفه‌ای که دارد باید، همانطور که در کتاب مقهس نوشته شده، تمام مخلوق خدا را دوست داشته باشد. روماس خندان می‌پرسد: «کی ترا زده است؟»



کوکوشکین بالحن تحقیر آمیزی می گوید: «عده ای که به کار سیاه مشغولند و دزدی می کنند...»  
آنوقت باغرور به سخن می افزاید: «نه، چند نفر سرباز توپچی به سرمن یکنفر ریختند و کتکم زدند. حقیقت همین است. نمی فهمم چطور زنده ماندم. پانکوف می پرسد: «چرا ترا زدند؟»

—دیروز با سربازان توپچی؟

—خوب، دیروز؟

—مگر می شود فهمید که چرا آدم را کتک می زنند؟ مردم ما مثل بزغاله اند. برای هیچ و پوچ فوراً شاخ می زنند. مثل اینکه دعوا و کتک کاری را وظیفه خودشان می دانند.  
روماس می گوید: «تصور می کنم که بخاطر زیانت ترا کتک می زنند. در حرف زدن احتیاط نمی کنی...»  
—شاید اینطور باشد. من آدم کنجکاوای هستم. عادت کرده ام که دایم از مردم سؤال کنم. وقتی چیز تازه ای می شنوم، خوشحال می شوم.

دماغه کرجی بشدت باقطعه یخی تصادم کرد، تکه یخ دیگری تهدیدکنان خود را به بدنه کرجی مالید. کوکوشکین از جا جست و چنگک را برداشت. پانکوف ملامت کنان گفت: «استپان، مراقب کارت باش.»

کوکوشکین یخهارا باقلاب کنار زد و زیر لب گفت: «پس تو بامن حرف تزن. من نمی توانم در آن واحد هم کار خود را انجام دهم و هم باتو گفتگو کنم...»  
بحث خود را بی کینه و بغض ادامه دادند.

روماس به من گفت: «زمین اینجا از زمین اوکراین بدتر است اما مردمانش بهترند. اینجا مردم بسیار مستعدی دارد.»

بادقت به سخنانش گوش می دهم، به او اعتماد دارم. آرامش و سخنان موزون و ساده اما مؤثرش برایم دلپذیر است. احساس می کنم که این مرد چیزهای زیاد می داند و برای شناختن مردم محک مخصوصی دارد. بویژه خوشحالم که از من نمی پرسد: چرا اقدام به خودکشی کردم. هرکس دیگری بجای

او بود، مدت‌ها پیش این سؤال را از من کرده بود. من از این سؤال بسیار متنفرم و جواب دادن به آن نیز دشوار است. شیطان می‌داند که من به چه علت تصمیم به خودکشی گرفتم. اگر خو خول این سؤال را از من می‌کرد، حتماً جواب طولانی و احمقانه‌ای به او می‌دادم. آری، بطور کلی نمی‌خواهم این حادثه را روی و لگا که تا این اندازه خوب و آزاد و روشن است به یاد آورم.

کرجی از کننار ساحل حرکت می‌کند، در سمت چپ رودخانه پهن‌وار گسترده است، چمنزار به درون ساحل شنی آن نفوذ می‌کند. می‌بینم که چگونه آب رودخانه به تلاطم می‌آید، زمزمه‌کنان بوته‌های ساحلی را تکان می‌دهد، جریان درخشان آبهای بهاری در میان گودالها و شکافها هیاهوکنان می‌غلطد و به استقبال رودخانه می‌شتابد. خورشید می‌خندد، زاغهای منقار زرد که در اشعه خورشید بسان فولاد صیقل شده می‌درخشند، قارقار می‌کنند و آشیانه خود را می‌سازند. در مکان آفتابی جوانه‌های سبز روشن علفها از زمین سرزده با هیجان و شادی به خورشید می‌نگرد. اعضای بدنم تیغ کرده اما درد گرمی و شادی آرامی را احساس می‌کنم. گویی درد من نیز جوانه‌های ظریف امیدهای درخشان می‌شکفتد. زمین در فصل بهاران بسیار دلپذیر و راحت است.

نزدیک نیمروز به کراسنوویدف رسیدیم. بر فراز تپه‌ای بلند که قلعه آن گسترده است کلیسایی باگنبد آبی قد برافراشته است. کلبه‌های روستایی خوب و محکم از این کلیسا تا کرانه تپه مانند صف غاها بهنگام پرواز به دنبال هم رده بسته‌اند. الوارهای زرد و کاهگل بامهای آنها در پرتو آفتاب می‌درخشند. همه چیز ساده و زیباست.

بارها هنگام عبور باکشتی از کنار این دهکده از تماشای آن لذت برده و متعجب شده بودم.

وقتی با کوکوشکین مشغول خالی کردن بارهای کرجی شدم، روماس کیسه‌ای از عرشه به من داد و گفت: «شما واقعاً قوی هستید.»

و بی آنکه به من نگاه کند پرسید: «سینه‌تان درد نمی‌کند؟»  
— بهیچوجه. از مهارت و ظرافت شیوه سؤال کردنش

بشدت به هیجان آمدم. بخصوص مایل نبودم که موژیکها از اقدام من به خودکشی آگاه شوند.

کوکوشکین پرگویی می کرد: «می شود گفت که بیش از اندازه لازم برای سفارش زور دارد. جوانک! اهل کدام ولایتی؟ نیزگورد. مردم ولایت شمارا دست می اندازند. شعری هم با عنوان «می دانی کاکایی از کجا پرواز می کنه» برای شما ساخته اند.»

روستایی بلنه قامت ولاغری با پیراهن و شلوار کتان وریش مجعه و موهای سرخ و پر پشت شتابان از تپه سراسیب پایین آمد. پاهای برهنه اش روی گل ولای سست لیز می خورد و درخشندگی نقره فام جویبارهای بیشمار راتیره و کدر می ساخت.

همینکه به ساحل رسیده، باصه ای پرطنین مهرآمیزی گفت: «خوش آمده یه.»

به اطراف نگاه کرد، خم شده، دو تیر چوبی کلفت را برداشت، یک طرف آنها را به ساحل و طرف دیگرشان را به بدنه کرجی تکیه داد، سبک و چابک توی کرجی پرید و فرمان داد: «پاهارا به انتهای تیر تکیه بده تا روی بدنه کرجی سر نخورد و چلیکهارا آماده کن. جوانک، بیا اینجا کمک کن.»

بسیار زیبا و ظاهراً خیلی زورمنده بود. بر چهره لوج او بادماغ بزرگ و کشیده چشمهای آبی باخسونت می درخشید. روماس گفت: «ایزوت سرما می خوری.»  
— من؟ نترس.

بشکه های نفت را به ساحل غلتانندیم. ایزوت مرا وزانداز کرد و پرسیده: «شاگرد دکان هستی؟»

کوکوشکین پیشنهاد کرد: «با او کشتی بگیر.»

— باز پوزه ات را زخم کردند؟

— با آنها چه می شود کرد؟

— باکیها؟

— باکسانی که آدم را کتک می زنند...

ایزوت گفت: «آخ، امان از تو!»

و آهی کشیده روبه روماس کرد و گفت: «ارابه الان

می‌رسد. من کشتی شمارا از دور دیدم که به ساحل نزدیک می‌شد. خوب موقعی رسیدید. آنتویچ، تو برو، من اینجا مواظبم.»

معلوم بود که رفتار این مرد نسبت به روماس دوستانه و آمیخته بانگرانی و، هر چند روماس ده سال از او بزرگتر بنظر می‌رسید، حامیانه بود.

پس از نیمساعت دراتاق تمیز و راحت کلبه نوی نشسته بودم، هنوز بوی صمغ کاج والیاف شاهدانه دیوارهای چوبی آن از بین نرفته بود. زن فرزند و تیزبینی میز ناهار را می‌چید. خوخل کتابهارا از چمدان بیرون می‌آورد و در قفسه کنار بخاری می‌چید.

او گفت: «اتاق شما زیرشیروانی است.»

از پنجره اتاق قسمتی از دهکده، گودال بزرگ و بام حمامی در میان بوته‌ها مشاهده می‌شد. پشت گودال باغها و مزارع سیاه گسترده بود و به تارک آبی جنگل درافق می‌پیوست. در بالای خرپشته بام حمام یک روستایی بالباس آبی نشسته و تبری را به یک دست گرفته و دست دیگرش را بالای چشمها سایبان کرده بود و به پایین می‌نگریست. ارا به ای قرچ قرچ می‌کرد، گاوی از بیخ حلق نعره می‌کشید، جویبارها زمزمه می‌کردند. پیرزنی که سراپا سیاه پوشیده بود، از در کلبه‌ای بیرون آمد اما فوراً بسوی آن برگشته محکم گفت: «خدا مرگتان بدهد!»

دو پسر بچه که فعالانه راه آب را در جویبار با سنگ و گل می‌بستند، به محض شنیدن صدای پیرزن شتابان گریختند. پیرزن تراشه هیز می‌را از زمین برداشت، روی آن تف کرد و در آب جوی انداخت. آنوقت با پایش که در چکمه روستایی بود، سد بچه‌ها را خراب کرد و از سرایشی بجانب و لگا پایین رفت. با خود می‌اندیشیدم: «در اینجا چه نوع زندگی به انتظار من خواهد بود؟»

مرا برای صرف ناهار فراخواندند. در پایین میز ایزوت نشسته پاهای ارغوانی بلندش را دراز کرده بود و سخن می‌گفت اما همینکه مرادیک خاموش شه.

روماس عبوسانه پرسید: «خوب، چه شد؟ حرف بزن.»  
— همه‌ش را گفتم، دیگر چیزی باقی نمانده. پس اینطور  
تصمیم گرفته شد که خودمان اداره کنیم. تو همیشه يك تپانچه  
یا عصای کلفتی همراه داشته باش. همه حرفه‌ها را نمی‌توان در  
حضور بارینوف گفت. او و کوکوشکین دهان لقی دارند.  
جوانک! تو ماهی‌گیری دوست داری؟  
— نه.

روماس درباره لزوم سازمان‌دادن موژیکها و باغداران  
کوچک و آزاد ساختنشان از چنگال سلف‌خرها سخن می‌گفت.  
ایزوت با دقت به حرفهای او گوش داده گفت: «این شکم‌کنده‌ها  
حتماً ترا راحت نخواهند گذاشت.»  
خواهیم دید.

— حرف مرا بخاطر داشته باش.  
به ایزوت نگاه کردم و اندیشیدم: «بی‌تردید کارونین و  
زلاتو و راتسکی قهرمانان خود را از میان این موژیکها انتخاب  
کرده‌اند...»

آیا موفق شده بودم در اینجا با چیز جدی تماس پیدا کنم  
و اینک با مردمی که به کار واقعی مشغولند، همکاری خواهم  
کرد؟

ایزوت ناهارش را خورد و گفت: «میخائیلو آنتونوف،  
عجله نداشته باش. کار تمیز و خوب زود انجام نمی‌گیرد. باید  
آرام و ملایم کار کرد.» وقتی اورفت، روماس اندیشناک گفت:  
«مرد دانا و باسرفی است. افسوس که سوادش کم است. بزحمت  
می‌تواند کتاب بخواند اما با جدیدیت و پشتکار تحصیل می‌کند.  
خوب، در این کار به او کمک کنید!»

تاشب مرا با قیمت اجناس دکان آشنا کرد و گفت: «من  
اجناس خود را نصف قیمت دکانهای دیگر ده‌کده می‌فروشم.  
البته این کار مورد پسند آنها نیست. هر کله‌کی که از دستشان  
برآید، به من می‌زنند. حالانقشه کشیدند که کتکم بزنند. من  
به علت اینکه کامببی برایم مطبوع و سودآور است، اینجا زندگی  
نمی‌کنم بلکه مانند من در اینجا علل دیگری دارد. این دکان مثل  
نانوایی شما پوشش و استتار است.»

گفتم که این مطلب را حدس زده بودم.  
—خوب، باید به مردم آموخت. اینطور نیست؟  
دردگان بسته بود، اما با چراغی در آن حرکت می‌کردیم.  
یکنفر هم در خیابان بالا و پایین می‌رفت، پاورچین پاورچین در  
گل قدم می‌زد و گاهی با گامهای سنگین روی پله‌های هشتی  
می‌خزید.

روماس گفت: «می‌شنوی، صدای پای می‌گون است،  
حیوان بدجنسی است. همانطور که دختر زیبایی طنازی و  
لوندی را دوست دالد، او هم عاشق و فریفته شرارت است.  
در گفتگو با او بطور کلی احتیاط کنید...»

آنگاه به اتاق رفتیم. چپقش را چاق کرد، پشت پهنش را  
به بخاری تکیه داد، چشمهایش را تنگ کرد، جریان دود را میان  
ریشش دمید و آهسته کلمات را بصورت جمله‌های ساده و  
روشن ترکیب کرده می‌گفت که از مدت‌های پیش متوجه شده‌است  
که من نیرو و سالهای جوانیم را بهدر می‌دهم و ضایع می‌سازم.  
— شما آدم با استعداد و طبیعتاً سرسخت هستید و معلوم  
است که آرزوها و آرمانهای نیک درس دارید. باید تحصیل  
کنید اما به گونه‌ای که کتاب مردم را از نظر تان نپوشاند و  
میان شما و آنها سدی ایجاد نکند. یک پیرمرد فرقی بسیار  
درست و بجا گفته است که: «تمام آموزشها از انسان سرچشمه  
می‌گیرد.» تعلیم از مردم بامشقت بیشتری انجام می‌گیرد و  
بسیار دشوار است اما دانشی که از مردم فرا گرفته می‌شود،  
محکمتر و عمیقتر ریشه می‌گیرد و بر لوح خاطر و ضمیر شما  
نقش می‌بندد.

در این باره سخن می‌گفت که باید قبل از هر چیز شعور  
و معرفت روستاییان را بیدار کرد. من با این نحوه تفکر آشنا  
بودم اما از کلمات آشنایی که او بیان می‌کرد معنی و مفهوم  
عمیقتر و جدیتری را استنباط می‌کردم.

— دانشجویان شهر شما از عشق به مردم خیلی دم می‌زنند  
اما جواب من به آنها اینست که: «شما نمی‌توانید مردم را دوست  
داشته باشید. عشق شما به مردم فقط حرف است...»  
خنده‌اش را در ریش خود پنهان کرد، کنجکاوانه به من

نگریست و در اتاق به گام زدن پرداخت و بالحن مؤثر و محکمی ادامه داد: «عشق یعنی توافق، فروتنی، مدارا و عفو و اغماض. با این صفات باید نزد زنان رفت. ام مگر اهمیت ندادن به جهل مردم و موافقت کردن با سرگشتگیها و نگرانیهای عقل و شعورش و مدارا نمودن با تمام پستیها و پلیدیهای آنها و بخشش سمیت و وحشیگری آنان امکان پذیر است؟ نه؟»  
— نه!

خوب، می بینید. در شهر شما همه کس اشعار نکر اسوف را مطالعه می کند و به آهنگ موسیقی می خواند. خوب. اما مطمئن باشید که با خواندن اشعار نکر اسوف پیشرفت زیادی نخواهند کرد. یاید فکر پیشرفت را به موژیک تلقین کرد و به او گفت که: «برادر، تو گرچه خود بخود آدم بدی نیستی ولی زندگی بد است و در راه بهبود زندگی خود هیچ عملی انجام نمی دهی، حتی حیوان درنده هم از زندگی خود عاقلانه تر از تو مراقبت می کند و بیشتر نگران آنست و بهتر از خویشان دفاع می کند. همه کس: درباریان، روحانیون، دانشمندان و حتی تزارها از میان طبقه تو برخاسته اند، همه آنها موژیکهای سابق بوده اند، می بینی؟ می فهمی؟ خوب، پس راه زندگی را بیاموز تا پایمال و تباہ نشوی ...»

به آشپزخانه رفت و به آشپز دستور داد سماور را آتش کند، آنوقت کتابهایی را که همه علمی بودند، به من نشان داد. این کتابها آثار بوکل، لایل، هارتپول، لهکی، لبوک، تایلور، میل، اسپنسر و داروین بود و از نویسندگان روس آثار پیساروف، دابرولیووف، چرنیشفسکی، پوشکین، نکر اسوف و فرکات پالادا ی گانچاروف را داشت.

مثل اینکه بچه گر به های ملوس را نوازش می کند، کف دست پهنش را با مهر و محبت روی کتابهای می کشید و تقریباً با احساس زیر لب می گفت: «کتابهای خوبی هستند اما این کتاب نایاب است. سانسور نسخه اصلی آنرا سوزانده است. اگر می خواهید بدانید که دولت چیست، این کتاب را مطالعه کنید.»

کتاب اثر گوپس و عنوانش **لویاتان** بود.  
— این یکی هم راجع به دولت، اما آسانتر و نشاط انگیزتر

است.

کتاب نشاط‌انگیز کتاب دولت نوشته ماکیاول بود.

پس از صرف‌چای شرح‌حالش‌را به‌اختصار برایم تعریف کرد: پسر چرنیکوف آهنگر بود، در ایستگاه کیف بعنوان روغنکار لوکوموتیو کار می‌کرد، در آنجا با انقلابیون آشنا شد، حوزه آموزشی برای کارگران تشکیل داد، توقیفش کردند. دو سال زندانی بود و آنوقت مدت ده سال او را به ایالت یا کوتسک تبعید کردند. می‌گفت: «ابتدا در آنجا با پاکوتها در چادر زندگی می‌کردم و می‌اندیشیدم که از بین خواهم رفت. زمستان لغنتی در آنجا باندازه‌ای سرد است که مغز آدم یخ می‌بندد، وانگهی مغز در آنجا زاید بنظر می‌رسد. بزودی کشف کردم که ایجا و آنجا روسی هم پیدا می‌شود، عده آنها کم بود و منازلشان از هم فاصله بسیار داشت ولی بهر حال در آنجا روسی هم بود. برای آنکه تبعیدشدگان دلتنگ و افسرده نشوند، پیوسته عده جدیدی را رهسپار آنجا می‌ساختند. راستی چقدر نگران‌شان بودند. مردم خوبی در آنجا دیدم. دانشجویی بنام ولادیمیر کارالنکو هم در آنجا بود که حالا از تبعید برگشته است، من و او مدتی دوستانه زندگی می‌کردیم اما بعد از هم جدا شدیم. وجوه مشترک زیادی داشتیم اما دوستی که مبنایش بر وجوه مشترک استوار باشد، دوام زیادی نخواهد داشت. این دانشجوی جوانی جدی و لجوج بود و در هرکاری استعداد داشت، حتی شمایل نقاشی می‌کرد. من از اینکارش خوشم نمی‌آمد. اینک می‌گویند که در روزنامه‌ها مقالات خوبی می‌نویسد.»

مدتی دراز، تانیمه شب، حرف می‌زد. ظاهراً میل داشت که از همان آغاز کار مرا متقاعد سازد که جایم در کنار اوست. برای نخستین بار از مصاحبت لذت می‌بردم. پس از اقدام به خودکشی قدر و مرتبه‌ام در نظر خودم بشدت کاهش یافت، خود را موجودی حقیر و بی‌ارزش احساس می‌کردم، احساس گناهکاری و تقصیر مرا می‌فشرد، از زیستن شرم داشتم، شاید رومانس هم این مطلب را دریافته بود ساده و انسانی درهای زندگی‌ش را بروی من می‌گشود و تعادل روحیم را دوباره برقرار می‌ساخت. چه روز فراموش نشدنی!



روز یکشنبه پس از مراسم دعا در کلیسا دکان را باز کردیم و هماندم موژیکها در جلو دکان جمع شدند. قبل از همه ماتوی بارینوف، مرد چرکین و ژولیده بادستهای بلند میمون وار و نگاه پریشان چشم زیبایی زنانه پیدا شد.

پس از سلام و احوالپرسی گفت: «در شهر چه خبر است؟» و بی آنکه منتظر جواب شود، بسوی کوکوشکین که به استقبالش می آمد، بانگ زد: «استپان، باز گربه های تو خروس مرا خوردند.»

آنگاه حکایت کرد که استاندار از قازان به پترزبورگ برای شرفیابی بحضور تزار رفته است تا اقدام کند که تمام تاتارها را به قفقاز و ترکستان کوچ دهند. از استاندار تمجید می کرد: «مرد زیرک و عاقلی است، در کار خود استاد است...» روماس به آرامی تذکر داد: «تو این حرفها را از خودت ساختی.»

—من؟ چه وقت؟

—نمی دانم....

بارینوف سرش را با تأسف تکان داده بالحن ملامت باری گفت: «آنتونیچ، تو چرا اینقدر دیر باور هستی؟ اما من دلم به حال تاتارها می سوزد. اگر کسی عادت نداشته باشد، نمی تواند در قفقاز زندگی کند.»

مرد کوچک اندام لاغری که نیم تنه مندرس شخص تنومندی را پوشیده بود، با احتیاط نزدیک شد، چهره خاکستریش را تشنج عصبی کج و کوله می ساخت و لبهای سیاهش را از هم می گشود و تبسم ناخوش آیندی بر آن نقش می بست. چشم تیز— بین چپش دایم پلک می زد، ابروی خاکستری رنگی که اثر زخمی آن را به دونیم می کرد، در بالای آن می لرزید.

بارینوف تمسخرکنان گفت: «درود به میگون. دیشب چه چیزهایی دزدیدی؟»

میگون کلاهش را در مقابل روماس برداشت و با صدای بم طنین داری به بارینوف پاسخ داد: «پولهای ترا.» پانکوف، صاحب خانه و همسایه ما، با نیم تنه و شالگردن سرخ و گالشهای لاستیکی و زنجیر نقره ای به درازی افسار که

روی سینه‌اش آویخته بود، از حیاط بیرون آمد. بانگ‌ها خشم-  
آلود سراپای میگون را ورنه‌انداز کرده گفت: «ابلیس پیر! اگر  
به‌بستان من پابگذاری قلم پایت را می‌شکنم.»  
میگون بآرامی تذکر داد.

—گفتگوی همیشگی شروع شد.  
و سپس آهی کشیده افزود: «بدون کتک‌زدن نمی‌توانی  
زندگی کنی؟»

پانکوف شروع به دشنام‌گویی به میگون کرد. اما میگون  
می‌گفت: «کی گفته من پیرم؟ چهل و شش سال ...»  
بارینوف فریاد کشید: «عید نوئل گذشته خودت گفتی  
که پنجاه و سه سال داری... پنجاه و سه سال. چرا دروغ  
می‌گویی؟»

پیرمرد موقر ریشویی به نام سوسلوف<sup>۱</sup> و ایزوت ماهی-  
گیر هم آمدند، به این ترتیب در حدود ده نفر جمع شدند. خوخل  
کنار دکان نشسته چپق می‌کشید و خاموش به گفتگوی موژیکها  
گوش می‌داد. همه روی پله‌های هشتی و نیمکت‌های دو طرف آن  
نشسته بودند.

روزی سرد و رنگین بود، بر آسمان آبی و منجمد از  
سرمای زمستان ابرها شتابان حرکت می‌کردند، لکه‌های سایه-  
روشن در جویبارها و گودال‌های آب غوطه می‌خورد، گاهی با  
درخشندگی خیره‌کننده چشم‌رامی‌زد و زمانی بانرمی و ملایمت  
مخملی خود نگاه را نوازش می‌داد. دختران پاچامه‌های زیبا  
بسان طاووس‌های ماده از خیابان خرامان‌خرامان بجانب ولگا  
می‌رفتند، گوشه‌های دامن‌های خود را بالا گرفته از گودال‌های آب  
می‌پریدند و کفش‌های چرمی خود را نشان می‌دادند، پسر بچه‌ها  
قلاب‌های ماهیگیری بلند را روی شانه گذاشته می‌دویدند.  
موژیک‌های موقر مز می‌رفتند و به گروهی که کنار دکان‌ها  
نشسته بودند، زیرچشمی نگاه می‌کردند، خاموش کلاه‌های  
نقابدار و پوستی خود را از سر برمی‌داشتند.

---

۱- نام موژیکها را خوب بخاطر ندارم، حتماً آنها را  
با هم مخلوط یا تحریف کرده‌ام.

میگون و کوکوشکین دوستانه درباب این پرسش ناآشکار که: «ضربه تاجر دردناکتر است یا ضربه ارباب» بحث می-کردند. کوکوشکین طرفدار تاجر بود و میگون از ملاک دفاع می-کرد و صدای بم طنین-دارش برسرخان پریشان کوکوشکین غالب آمد: «بابابزرگ آقای فینگروف ریش ناپلئون بناپارت را کشید و آقای فینگروف پس-گردن دو نفر را می-گرفت و دستهای خود را از هم باز می-کرد و سرشان را بهم می-کوبید تا هر دو نقش بر زمین شوند.»

کوکوشکین موافقت کرد: «با این ضربت آدم می-خوابد.» اما افزود: «خوب، درعوض تاجر بیش از مالک می-

خورد...»

سوسلوف که درپله بالا نشسته بود، شکوه می-کرد: «میخائیلوآنتونوف، موژیک دیگر یکجا بند نمی-شود. درعهد اشراف به هیچکس اجازه تنبلی و تن-پروری نمی-دادند هرکس سرش به کار خودش بود...»

ایزوت به او جواب داد: «خوب، تقاضانامه بنویس که دوباره اصول بردگی را معمول کنند.»

روماس خاموش به او نگاه می-کرد و چپقش را به نرده

هستی می-زد.

منتظر بودم که او چه وقت شروع به سخن می-کند. هنگامیکه بادقت به گفتگوی ازهم-گسیخته و نامربوط موژیکها گوش می-دادم، می-کوشیدم پیش خود مجسم نمایم که خوخول مخصوصاً چه خواهدگفت. به نظرم می-رسید که فرصتهای مناسبی را برای مداخله درگفتگوی موژیکها از دست داده است. اما او بی-اعتنا و خاموش بود و مثل بت سنگی بی-حرکت نشسته با چشم دنبال می-کرد که باد چگونه سطح آب-گودالها را چین می-اندازد و ابرها را تازیانه می-زند و بصورت تو: متراکم و خاکستری درهم می-فشارد. کشتی بخار در رودخانه سوت می-کشید، صدای زیر و جیغ مانند دخترانی که ترانه می-خواندند از پایین به گوش می-رسید، یکی گارمون می-زد. مستی سکسکه می-کرد و عربده می-کشید و درانتهای خیابان تلوتلو... خوران قدم می-زد، دستهای خود را تکان می-داد، پاهایش غیر-

طبیعی خم می‌شد، توی گودالهای آب می‌افتاد. موژیکها آهسته، هفتگومی‌کردند، کلماتشان آهنگ افسرده‌ای داشت. آرام آرام اندوه و غم بر من چیره می‌شد: زیرا آسمان سرد و بارانی بود. هیاهوی دایمی شهر، صداهای گونه‌گون آن، شتاب مردم در خیابانها، حرارت بحث و گفتگوی آنها، و فور کلماتی که فکر را بهیجان می‌آورد از خیالم می‌گذشت. هنگام صرف چای از خوخول پرسیدم که پس چه وقت با موژیکها حرف خواهید زد.

— راجع به چی؟

پس از آنکه بدقت به سخنانم گوش داد، گفت: «آها! مطمئن باشید که اگر با آنها در این باب، آن هم در خیابان صحبت می‌کردم، حتماً دوباره به یاکوت تبعیدم می‌کردند...»

چپش را چاق و روشن کرد، بیدرنک در پرده دودی پیچیده شد و آرام و آهسته گفت که موژیک محتاط و دیرباور و بدگمان است. از خودش می‌ترسد از همسایه‌اش می‌ترسد، بویژه از هریبگانه می‌ترسد. تازه سی سال از روز اعطای آزادیش می‌گذرد، هر موژیکی که امروز چهل سال داشته باشد، برده به دنیا آمده و دوران اسارت خود را خوب بخاطر دارد. درک مفهوم آزادی دشوار است. اگر ساده قضاوت کنیم، آزادی یعنی هر طور دلم می‌خواهد زندگی کنم. اما همه جا پر از رئیس است و همه مانع زندگی تو هستند. تزار موژیکها را از چنگ ملاکان بیرون کشید و حالا ظاهراً او یگانه ارباب و مولای آنهاست. دوباره این سؤال مطرح می‌شود که: «آزادی چه مفهومی دارد؟» ناگهان روزی فرا خواهد رسید که تزار توضیح می‌دهد که مفهوم آزادی چیست؟ موژیک به تزار، یگانه ارباب و صاحب تمام زمینها و ثروتها، ایمان بسیار دارد. همانگونه که تزار موژیکها را از ملاکان گرفت، ممکن است کشتیهای بخار و دکانهای تجار را هم بگیرد. موژیک طرفدار تزار است و خوب می‌فهمد که داشتن یک ارباب بهتر از داشتن اربابهای متعدد است. او منتظر روزی است که تزار مفهوم آزادی را برایش اعلام نماید. آنوقت هر کس می‌تواند هر چه را مایل باشد، تصرف نماید. همه خواهان چنین روزی هستند و هر کس بیمناک است و باترس ولرز پنهانی زندگی می‌کند که مبادا

انروز توزیع همگانی را نبینند. از خودش هم می ترسد. چیزهای زیادی طلب می کند و چیزهای زیادی هم وجود دارد که می توان گرفت اما نمی داند که چگونه باید انرا گرفت. همه دندانپاشان را برای يك چیز تیز می کنند. از این گذشته همه جا عده بیشماری رئیس دیده می شود که ظاهراً هم با موژیک و هم باتزار دشمن هستند. اما بی رئیس هم کارها از پیش نمی رود، زیرا همه مرافعه براه می اندازند، یکدیگر را تکه پاره می کنند.

باد، باران تندبهراری را خشمناک به جام پنجره های پاشید، مه خاکستری خیابان را فرا گرفته بود. روح من نیز تیره و تار و ملول شد.

صدای آرام و آهسته روماس متفکرانه می گفت: «به موژیک تلقین کنید که باید تدریجاً راه بیرون کشیدن قدرت را از دست تزار و گرفتن آنرا بدست خود بیاموزد، به او بگویند که مردم باید حق انتخاب رؤسا و کلانتریهای محل و استاندارها و حتی تزار را از میان خود داشته باشند...»

— برای اینکار صدسال وقت لازم است.

خوخول با لحن جدی پرسید: «پس شما فکر می کردید که تمام این کارها تا یکشنبه تثلیث انجام خواهد گرفت؟»

عصر به جایی رفت و در حدود ساعت یازده در خیابان، نزدیک خانه، صدای گلوله ای شنیدم. به تاریکی و زیر باران دویدم. میخائیل آنتونویچ را مشاهده کردم که با هیکل بزرگ و سیاه خود بادقت و احتیاط گودالهای آب را دور می زد و بی شتاب پسوی خانه می آمد.

— صدای گلوله شمارا بیرون آورد، من تیراندازی کردم...

— به که تیراندازی کردید؟

— چند نفر با چماق به من حمله کردند به آنها گفتم: «عقب بروید و گرنه تیراندازی خواهم کرد» به حرف من گوش ندادند. خوب، آنوقت من هم بسمت آسمان تیراندازی کردم. به آسمان آسیبی نمی رسد...

در دهلیز ایستاده بود، لباسش را می کند و ریش

مرطوبش را می‌فشرد و مثل اسب فرو فر می‌کرد.

— مثل اینکه این کفشهای لعنتی سوراخ دارد. باید آنها را عوض کرد. شما می‌توانید تپانچه پاك کنید؟ بفرمایید و گرنه زنگ می‌زند. کمی به آن نقت بمالید.

از آرامش تزلزل ناپذیر، از آثار لعاجت و سرسختی آرامی که در چشمهای خاکستریش می‌دیدم به‌وجد و سرور آمدم. وقتی در اتاق ریشش را در مقابل آینه شانه می‌زد، به‌من تذکر داد: «در دهکده، مخصوصاً شبها و روزهای تعطیل، مواظب خودتان باشید، حتماً شمارا هم می‌خواهند کتک بزنند. اما چوب و چماق همراه خود نبرید، مشاهده آن موژیکها را به هیجان می‌آورد و شایه آنها را به این فکر بیندازد که شما می‌ترسید. بهیچوجه نباید ترسید. خودشان مردم ترسویی هستند...»

بسیار خوب زندگی می‌کردم، هن روز چیز نو و مهمی را برایم می‌آورد. با ولع مشغول مطالعه علوم طبیعی شدم. روماس نصیحت می‌کرد: «ماکسیمیچ! این علم را باید بهتر از همه و قبل از همه یاد گرفت، بهترین افکار بشری در این علم نهفته است...»

هفته‌ای سه بار ایزوت عصرها نزد ما می‌آمد و من خواندن و نوشتن را به او می‌آموختم. نخست به‌من اعتماد نداشت و با تمسخر ملایمی به‌درس گوش می‌داد، اما پس از چند درس باخوش‌خلقی گفت: «درس را خوب می‌فهمانی. جوانك! خوب بود تو معلم می‌شدی...»

و ناگهان پیشنهاد کرد: «تو قوی هستی، بیا عصا را از دست‌هم بکشیم.»

ترکۀ کلفتی را از آشپزخانه برداشتم، روی زمین نشستیم و کف‌پاهای خود را بهم تکیه دادیم و مدتی کوشیدیم تا یکدیگر را از زمین بلند کنیم. خوخول می‌خنه‌یه و مارا تشویق می‌کرد.

— ها، خوب، بلندش کن!

ایزوت مرا از زمین بلند کرد و این عمل ظاهراً او را بیشتر در اختیارم گذاشت.

مراتسلی داد: «اهمیت ندارد، تو بقدر کافی زوررداری. افسوس که از ماهیگیری خوشت نمی‌آید و گرنه بامن به ولگا می‌آمدی، شب ولگا مثل بهشت است.»

باجدیت و موفقیت تحصیل می‌کرد و از پیشرفت خود بسیار متعجب می‌شد. گاهی ضمن درس ناگهان برمی‌خاست، کتابی را از قفسه برمی‌داشت، ابروهایش را بالا می‌برد، بدشواری دوسه سطر آنرا می‌خواند و رنگش سرخ شده به من نگاه می‌کرد و باشگفتی می‌گفت: «بلدم بخوانم، تا بحال چنین چیزی را شنیده بودی؟»

پس چشمش را بهم می‌گذاشت و تکرار می‌کرد:

مرغ نوک دراز در جلگه‌ای افسرده

مثل مادری بر مزار فرزندش، ناله می‌کند.

— دیدی؟

چند بار آهسته و با احتیاط پرسید: «برادر، برایم توضیح بده که این عمل چطور اتفاق می‌افتد، به این خطوط کج و کوله نگاه می‌کنم و آنها بصورت کلمات درمی‌آیند و من معنی آنها را می‌فهمم. کلمات زنده و کلمات ما هستند. چطور من آنها را می‌فهمم، هیچکس به گوشم نمی‌گوید. اگر اینها عکس بودند. علتش معلوم بود. اما اینجا مثل اینکه خود معانی کلمات چاپ شده، چرا اینطور است؟ چه جوابی می‌توانستم به او بدهم؟ پاسخ «نمی‌دانم» من او را محزون ساخت.»

آهی کشیده گفت: «سحر و جادوست.»

و کتاب را مقابل نور گرفته خطوط آنرا تماشا کرد.

سادگی مطبوع و هیجان‌انگیز، چیزی شفاف و کودکانه در نهادش بود. مطالعه در اخلاق و رفتارش رفته رفته بیشتر مرا به یاد موزیکهای خیالی که وصفشان در کتابها نوشته می‌شود، می‌انداخت. تقریباً مانند تمام ماهیگیران شاعر بود و ولگا و شبهای آرام و تنهایی و زندگی باطنی را دوست داشت. به ستاره‌ها نگاه می‌کرد و می‌پرسید: «خوخول می‌گوید که

شاید در آنها مردمی مثل ما باشند... تو چه فکر می‌کنی، این حرف راست است؟ خوب بود می‌توانستیم به آنها دست تکان بدهیم و بپرسیم که حالشان چطور است؟ حتماً زندگی آنها

بهتر و شادتر از زندگی ماست.»

اصولا از زندگی خود راضی بود، یتیم و مجرد بود و درکار راحت و محبوب ماهی‌گیری وابسته به هیچکس نبود. اما موژیکها را دوست نداشت و مرا متنبه می‌ساخت: «به حرفهای ملایم و محبت‌آمیزشان اعتماد نکن! مردم مکار و متقلبی هستند، قولشان را هم باور نکن! امروز با تو هستند و فردا با دیگری. هرکدامشان به فکر خودش است و کار اجتماعی را اعمال شاقه می‌پندارند.»

دربارهٔ «شکم‌گنده»های دهکده با نورتی‌که از مردی با آن روح و دل مهربان و ملایم بعید به نظر می‌رسید، می‌گفت: «چرا اینها از دیگران دارا ترند؟ برای اینکه عقلشان بیشتر است؟ نه. اگر این پست‌فطرتها عاقل باشند، باید بفهمند که بهتر است موژیکها مثل گله دوستانه زندگی کنند، آنوقت نیرویی را تشکیل می‌دهند. اما این شکم‌گنده‌ها دهکده را مثل تراشه‌های هیزم از هم جدا و متفرق می‌سازند. تمام کوششان همین است. دشمنان خودشان هستند. مردم بدجنسی هستند، می‌بینید که خوخول را چقدر آزار می‌دهند؟»  
چون زیبا و نیرومند بود، زنها خیلی دوستش داشتند و راحتش نمی‌گذاشتند.

باخوش‌خلقی اعتراف می‌کرد: «البته مرا فاسد می‌کنند. این عمل برای شوهرانشان رنج‌آور است، خود من هم اگر بجای آنها بودم می‌رنجیدم. اما به‌حال زن نمی‌توان رحم نکرد. او مثل روح دوم آدم است. بدون شادی و نوازش زندگی می‌کند، مثل گاو کار می‌کند و دیگر هیچ! شوهرانشان فرصت عشق‌بازی ندارند اما من آدم آزادی هستم. خیلی زنها در همان سال اول ازدواج از شوهرانشان مشت و لگد نوش‌جان می‌کنند. آری، من در این مورد گناه‌کارم، زنها را لوس می‌کنم. فقط یک خواهش از آنها دارم و به آنها می‌گویم: زنها! به یکدیگر خشمگین نشوید. من از همه شما مراقبت‌خواهم کرد. به همدیگر حسد نبرید، همه شما در نظرم یکسان هستید، دلم به‌حال همه‌تان می‌سوزد.»

آنوقت پریشان‌حال خنده‌اش را میان ریش‌پنهان می‌کرد



و می‌گفت: «حتی نزدیک بود با يك خانم محترمی گناه‌کنم. این خانم از شهر به بیلاق آمده بود، دلبر زیبایی بود، رنگش مثل شیر و موهایش مثل کتان بود. چشمهای آبی و مسهربانی داشت. به او ماهی می‌فروختم، نمی‌توانستم ازش چشم بردارم. از من پرسید: «چرا اینطور به من زل زدی؟» گفتم: «خودتان بهتر می‌دانید.» به من گفتم: «بسیار خوب، شب می‌آیم پیش تو، منتظرم باش!» حقیقتاً هم آمد. فقط پشه‌ها اذیتش می‌کردند، نیشش می‌زدند و نتوانستیم کاری انجام دهیم. می‌گفت: «نمی‌توانم، پشه‌ها خیلی اذیتم می‌کنند.» کم‌مانده بودگریه‌اش بیفتد. پس از يك شبانه روز شوهرش آمد. او قاضی بود. ایزوت با اندوه و ملایمت سخنش را تمام کرد: «آری، این خانمها اینطوریند. پشه‌ها مانع زندگی‌شان می‌شوند...» ایزوت، کوكوشکین را زیاد تحسین می‌کرد: «خوب، به او توجه کن، روح لطیفی دارد. موژیکها او را دوست ندارند ولی اشتباه می‌کنند. البته پرحرف است اما آخر هرکس عیبی دارد.»

کوكوشکین زمین نداشت و پیش پایکوف کار می‌کرد. همسرش نیز کارگر روزمزد بود، این زن دائم‌الخمر کوچک-اندام اما بسیار فرز و قوی و بدجنس بود. کوكوشکین کلبه‌اش را فروخته بود و سرتون‌حمام زنده‌گی می‌کرد. اخبار جدید را خیلی دوست داشت و وقتی خبر تازه‌ای نبود، داستانهای مختلفی را سرهم می‌بافت که همیشه به يك رشته منتهی می‌شد. — میخائیلو آنتونوف، راستی شنیدی؟ نین کوفسکی، پلیس شهرستان، کارش را ول می‌کند و به صومعه می‌رود. می‌گوید که دیگر میل ندارم موژیکها را اذیت‌کنم. بس است!

خوخول بالحنی جدی می‌گفت: «پس به این ترتیب تمام مقامات دولتی بزودی از پیش ما خواهند رفت.»

کوكوشکین گاه و علف و پر مرغ را از میان موهای بور و شانه نشده‌اش می‌گرفت و جواب می‌داد: «همه نخواهند رفت، البته کسانی می‌روند که وجدان دارند و انجام این وظایف برایشان مشکل است. آنتونیچ، می‌بینم که توبه وجدان اعتقاد نداری. هر قدر هم کسی عقل داشته باشد باز بی‌وجدان نمی‌

تواند زندگی کند. خوب، این قصه را گوش کنید!»  
آنگاه داستانی دربارهٔ زن ملاک «بسیار عاقلی» حکایت می‌کرد: «این زن آنقدر بدجنس و پلید بود که حتی استاندار با تمام جاه و مقامش به خانهٔ او مهمانی می‌رفت و می‌گفت: «بانوی محترم! بهر حال بیشتر احتیاط کنید! بدجنسی و کارهای زشت شما را حتی به مرکز گزارش داده‌اند». البته آن بانو برای استاندار شراب می‌آورد و می‌گفت: «به‌امان خدا بروید! من نمی‌توانم رفتار و اخلاقم را تغییر دهم.» سه سال و یکماه گذشت و ناگهان بانوی ملاک موژیکها را جمع کرد و گفت: «تمام زمینهای من مال شما و خدا حافظ! مرا ببخشید، می‌خواهم...»

خوخول سخن او را تمام کرد: «... به صومعه بروم.»  
کوکوشکین به‌دقت به او می‌نگریست و تأیید می‌کرد: «درست است. برای اینکه راهبهٔ بزرگ شود. مگر تو هم این داستان را شنیدی؟»

– هرگز نشنیدم.

– پس از کجا می‌دانی؟

– من ترا می‌شناسم.

خیالباف سرش را تکان می‌داد و زیر لب می‌گفت: «تو هیچوقت حرف مردم را باور نمی‌کنی...»

همیشه چنین بود، مردم فاسد و شریر داستانهای کوکوشکین سرانجام از شرارت و پلیدی خسته می‌شدند و بی‌خبر و اثر ناپدید می‌گشتند. اما اغلب اوقات کوکوشکین، همانگونه که آشغالها را در زباله‌دانی می‌ریزند، قهرمانان شریر داستانهای خود را روانهٔ صومعه می‌کرد.

افکار عجیب و نامنتظری در مغزش پدید می‌آمد. ناگهان ابرو درهم می‌کشید و اظهار می‌کرد: «بیهوده تاتارها را مغلوب کردیم. تاتارها از ما بهترند.»

هیچکس از تاتارها حرف نمی‌زد، در آنموقع تمام حرفها در پیرامون سازمان جمعیت تعاونی باغداران دور می‌زد.

روماس دربارهٔ سیبویه، راجع به دهقانان مالدار سیبری،

صحبت می‌کرد اما ناگهان کوکوشکین اندیشناک زیر لب می‌گفت: «اگر دوسه سال شاه‌ماهیها را صید نکنند، آنقدر شماره آنها زیاد می‌شود که آب دریاها بالا می‌آید و طوفان نوح دیگری شروع می‌شود. این ماهی بطرز عجیبی تخم می‌ریزد و زیاد می‌شود.»

سکنه دهکده، کوکوشکین را آدم‌سبک مغزی می‌پنداشتند، داستانها و افکار شگفت‌انگیزش موژیکها را عصبی می‌کرد و ناسزاگویی و تمسخرشان را برمی‌انگیخت اما همیشه بادقت و توجه، گویی انتظار دارند تا شاید از میان داستانهای ساختگی او حقیقتی را دریابند، به سخنانش گوش می‌دادند.

مردم موقر او را «روده‌دراز» می‌نامیدند و فقط پانکوف آرام‌تره و شیک‌پوش بالحنی جدی می‌گفت: «استپان پر از معماست...»

کوکوشکین کارگر با استعدادی بود، چلیک‌سازی می‌کرد، بخاری آجری می‌ساخت، زنبور عسل پرورش می‌داد، تربیت طیور را به زنها می‌آموخت، بامه‌ارت نجاری می‌کرد و هرچند آهسته و سرسری کار می‌کرد به انجام همه کارها موفق می‌شد. گربه‌ها را دوست داشت، در تون حمام ده تا گربه نر و ماده نگهداشته بود، برای گربه‌ها کلاغ و زاغچه شکار می‌کرد و با عادت دادن گربه‌ها به خوردن پرند‌ها دشمنی و تنفر اهالی دهکده را به خود تشدید می‌کرد. گربه‌های او جوجه‌ها و مرغهای همسایگان را خفه می‌کردند و زنها حیوانهای درنده استپان را دنبال می‌کردند و بیرحمانه آنها را می‌زدند. صدای جیغ و فریاد خشم‌آلود صاحبان مرغها اغلب‌کنار حمام کوکوشکین شنیده می‌شد اما این صداها او را پریشان و ناراحت نمی‌ساخت.

— احمقها، گربه حیوان شکارچی است، از سگ مکارتر است. من شکار پرند‌ها را به آنها خواهم آموخت. صدگربه شکارچی تربیت خواهم کرد و آنها را خواهم فروخت و عایدی آن به جیب شما احمقها هم خواهد رفت.

کوکوشکین پیشتر سواد خواندن و نوشتن داشت اما اینک فراموش کرده بود. نمی‌خواست معلومات سابق خود را بخاطر

بیاورد. چون طبعاً آدم عاقلی بود زودتر از همه اصل و عصارهٔ داستانهای خوخول را درک می‌کرد. مانند بچه‌ای که دوی تلخی را می‌خورد، صورتش را کج و کوله می‌کرد و می‌گفت: «اینطور، اینطور! پس ایوان مخوف برای مردم ضرری نداشت...»

او و ایزوت و پانکوف شبها نزد ما می‌آمدند و اغلب تا نیمه شب در آنجا می‌نشستند و به داستانهای خوخول راجع به ساختمان عالم، زندگی در کشورهای بیگانه، تشنجات انقلابی ملتهاگوش می‌دادند. پانکوف از انقلاب فرانسه خوشش می‌آمد و بالعنی موافق می‌گفت: «این انقلاب تحول واقعی زندگی محسوب می‌شود.»

دهسال پیش پانکوف از پدرش، موزیک مالداري باغده بزرگ درگردن و چشمهای برآمده، جدا شد، به دختر یتیمی، خواهرزادهٔ ایزوت، نرد عشق باخت و با او ازدواج کرد. همسرش را در اسارت نگه می‌داشت اما لباس شهری به او می‌پوشاند. پدرش به علت سرکشی و تمرد او را عاق کرده بود و هر دفعه که از کنار کلبهٔ نو پسرش می‌گذشت، خشمناک به آن تف می‌انداخت. پانکوف کلبه‌ای را به روماس اجاره داده بود و علیرغم نارضایی ثروتمندان دهکده دکانی در کنار آن ساخت. به اینجهت مالداران دهکده از او متنفر بودند و او هم به ایشان بی‌اعتنایی می‌کرد و راجع به آنها با تحقیر اظهار نظر می‌کرد و با ایشان با لحن تمسخر و خشونت‌آمیز حرف می‌زد. زندگی روستایی برایش دشوار بود. اغلب اوقات می‌گفت: «اگر حرفه‌ای بلد بودم در شهر زندگی می‌کردم...»

خوش‌هیكل بود و لباس تمیز می‌پوشید، بسیار موقر بود و احترام خود را نگه می‌داشت، فکری دیرباور و محتاط داشت. از روماس می‌پرسید: «تو از روی تمایل قلبی یا از روی فکر و حساب این‌کار را پیشه کردی؟»

– تو چطور فکر می‌کنی؟

– نه، خودت بگو!

– به عقیدهٔ تو کدام يك بهتر است؟

– نمی‌دانم. عقیدهٔ تو چیست؟

خوخول سرسخت ولجوج بود، عاقبت موژيك را مجبور می ساخت که عقیده خود را اظهار نماید.

— البته از روی فکر بهتر است. تفکر نمی گذارد آدم بی استفاده کار کند و هر جا استفاده باشد، کار محکتر و استوارتر است. کلیسا برای ما مشاور خوبی نیست. اگر من از تمایلات قلبی خود پیروی می کردم، معلوم نبود چه کارهایی می کردم، کارهایی انجام می دادم که باعث تاسف می شد. حتماً خانه کشیش را آتش می زدم و به او می گفتم: «به کارهایی که به تو ارتباط ندارد، دخالت نکن!»

کشیش که پیر مرد خبیثی بود و صورتش به پوزه موش کور شباهت داشت، با مداخله در نزاع پانکوف با پدرش به او زیان بزرگی زده بود.

ابتدا رفتار پانکوف با من غیر دوستانه و تقریباً خصمانه بود، حتی ارباب مآب به من بانگ می زد، اما بزودی رفتارش تغییر کرد، هر چند احساس می کردم که بدگمانی پنهانی هنوز در نهادش باقی مانده است. باید بگویم که من هم از پانکوف خوشم نمی آمد. آن شبها را در اتاق کوچک و تمیز با دیوارهای تخته ای خوب به یاد دارم. پیش پنجره ها محکم بسته بود، در گوشه ای روی میز چراغ می سوخت، در برابر آن مرد پیشانی محذب سرتراشیده با ریش انبوه نشسته بود و می گفت: «اصل زندگی در این است که انسان پیوسته از حیوان بیشتر فاصله بگیرد...»

سه نفر موژيك بدقت گوش می دهند. همه آنها چشمهای مهربان و چهره های زیرکانه دارند. ایزوت همیشه بی حرکت می نشیند. گویی به صدای دوری که فقط تنها او می شنود، گوش فرا داده است. کوکوشکین پیچ و تاب می خورد، پنداری پشه ها نیشش می زنند. پانکوف به سبیلهای بورش دست می کشد و اظهار نظر می کند.

— پس در هر حال لازم بود که مردم به طبقات مختلف تقسیم شوند....

بسیار خوشم می آمد که پانکوف هرگز با کوکوشکین، کارگر مزدور، با خشونت حرف نمی زد و به ساخته های

شادببخش خیالبا ف با دقت گوش می‌داد.

بعث به پایان می‌رسد، من به اتاق زیرشیروانی خود می‌روم و در آنجا کنار پنجره گشوده می‌نشینم، به دهکده خفته و کشتزارها که خاموشی خلل ناپذیری بر آن حکم فرماست، می‌نگرم. درخشش ستارگان تاریکی شب را می‌شکافند، این ستاره‌ها هر چه از من دورترند، به زمین نزدیکتر جلوه می‌نمایند. خاموشی قلبم را به گونه‌ای مؤثر می‌فشارند. اندیشه‌ام در فضای بی‌کران سرگردان می‌شود، هزاران دهکده را در عالم خیال می‌بینم که سکوتی همانند سکوت دهکده ما آنهارا بر زمین فشرده است. سکون و خاموشی!

فضای تاریک و تپه‌ی مرا در آغوش گرم خود می‌گیرد، پسان هزاران زالو به روح می‌چسبند، رفته‌رفته سستی و رخوت خواب را احساس می‌کنم، اضطراب مبهمی به هیجان می‌آورد. من روی زمین کوچک و ناچیزم....

زندگی ناشاد دهکده در برابرم مجسم می‌گردد. بارها خوانده و شنیده بودم که زندگی در روستا سالمتر و صمیمانه‌تر از زندگی شهری است اما اینک موژیکها را مشغول‌کار و زحمت دشوار و توانفرسای دایمی می‌بینم، در میانشان مردم ناسالم و رنجور و علیل از کار جانکاه بسیار است و تقریباً مردم شاد مشاهده نمی‌شود. کارگران و صنعتگران شهر با آنکه کمتر از روستاییان کار نمی‌کنند، زندگی شادتری دارند و بالحن دردناک و ملال‌انگیز این روستاییان عبوس از زندگی شکوه نمی‌کنند. زندگی موژیکها به نظرم ساده نمی‌آید. این زندگی مستلزم توجه و دقت بسیار به زمین و مکر و حیلۀ زیادی به مردم است. این زندگی عاری از منطق و شعور، صمیمی نیست، کاملاً محسوس است که تمام سکنه روستا مانند نابینایان کورکورانه زندگی می‌کنند، همه از چیزی بیمناکند، به یکدیگر اعتماد ندارند، صفتی گرگ‌منشانه در نهادشان وجود دارد.

به زحمت درک می‌کنم که به چه سبب با چنین سرسختی از خوخول و پانکوف و تمام «مردم ما» یعنی از کسانی که طالب زندگی منطقی و عاقلانه هستند، نفرت دارند. رجحان شهر: آرزوی وصول به خوشبختی، کنجکاوی

فکر و خرد، گونه‌گونی هدفها و وظایف مردم آن را آشکارا مشاهده می‌کنم. همیشه درچنین شبها به یاد ف. کالوگین و زنه‌بی، دو ساعت‌ساز شهر می‌افتادم که تعمیراسبابهای گوناگون، آلات جراحی، چرخهای خیاطی، جعبه‌های موسیقی از هر نوع و غیره را می‌پذیرفتند.

این لوحه بالای در باریک مغازه کوچکی قرار دارد، در اطراف در دو پنجره غبارگرفته مشاهده می‌شود، کنار یکی از آنها ف. کالوگین با سر طاس که برجمجمه زردش غده‌های زردی درآمده می‌نشیند و ذره‌بینی به چشم می‌زند. صورت چرخی و هیکل ستبری دارد، تقریباً همیشه می‌خندد و انبرک کوچکی را درشکم ساعتی حرکت می‌دهد یا دهان‌گردش را که زیر سیل خاکستری زیر او پنهان شده، باز می‌کند و آواز می‌خواند. کنار پنجره دیگر زنه‌بی سیاه‌چرده و موفرری با دماغ بزرگ و کج و چشم‌های درشتی به اندازه آلوی سیاه و ریش‌بزی نشسته است. اندامش لاغر و خشکیده است، به تصویر شیطان شباهت دارد، او نیز دستگاههای ظریف و دقیق را پیاده می‌کند و گاهگاه با صدای بم فریاد می‌کشد: «ترا-تام-تام-تام».

پشت سرشان جعبه‌ها، ماشینها، چرخهای یدکی، جعبه-های موسیقی، کره‌های جغرافی درهم و برهم انباشته شده، همه‌جا در قفسه‌ها اشیاء فلزی به شکلهای گوناگون ریخته است و پاندول ساعت‌های زیادی روی دیوارها نوسان می‌کند. من حاضرم تمام روز کار این مردم را تماشا کنم اما هیکل درازم جلو نور را می‌گیرد و این استاد ساعت‌ساز قیافه وحشتناکی می‌سازند و دست را حرکت می‌دهند و مرا از آنجا دور می‌کنند. هنگام دور شدن با رشک و حسد می‌اندیشم: «اینها چقدر خوشبختند که از همه‌کارها سررشته دارند».

به این مردم احترام می‌گذارم و اطمینان دارم که رموز و اسرار تمام ماشینها و آلات و ادوات را می‌دانند و هرچه در دنیا است، می‌توانند تعمیر کنند. اینها مردم واقعی هستند. از ده خوشم نمی‌آید، موژیک برایم نامفهوم است. بویژه زنها اغلب از بیماری شکایت می‌کنند. گاهی دلشان

فرومی ریزد، زمانی نفسشان تنگ می‌شود و همیشه درد شدید می‌درشکم احساس می‌کنند. جلو درکلبه‌های خود یا در ساحل و لگا می‌نشینند و بیش از همه با رغبت در باب بیماری‌های خود گفتگو می‌کنند. همه‌شان بسیار زود عصبی می‌شوند و بر سر هر چیز جزئی به شدت یکدیگر را دشنام می‌دهند. به خاطر یک کوزه سفالی شکسته که دوازده کوپک ارزش داشت، سه خانواده باچوب و چماق به جان هم افتادند، دست پیرزنی را شکستند و سر جوانی را مجروح ساختند. این منازعات تقریباً هر هفته اتفاق می‌افتاد.

جوانها با موزیگری و شرارت آشکار با دختران رفتار می‌کردند. دخترها را در مزارع می‌گرفتند. دامنها را روی سرشان می‌کشیدند و با لیف درخت آنها را می‌بستند. این عمل «ساختن دختر به شکل گل» نام داشت. دختران که از کمر به پایین عریان شده بودند، جیغ می‌زدند و دشنام می‌دادند. اما ظاهراً این بازی خوش‌آیندشان بود، زیرا محسوس بود که دامنه‌های خود را با تانی بیشتر آنچه می‌توانستند باز می‌کردند و پایین می‌کشیدند. هنگام نماز شب در کلیسا جوانها از کفل دختران نیشکنج می‌گرفتند. به نظر می‌رسید که فقط به این منظور به کلیسا می‌روند. روزهای یکشنبه کشیش از روی منبر می‌گفت: «حیوانها، مگر جای دیگری برای فسق و هرزگی شما نیست؟»

روماس حکایت می‌کرد: «در اوکراین مردم به امور دینی حساسترند. اما در اینجا در وادی ایمان به خدا فقط خشنترین غرایز ترس و آرز را مشاهده می‌کنم. در میان مردم اینجا عشق صادقانه به خداوند و جذبه و شگفتی از عظمت و قدرت او وجود ندارد...»

جوانهای دهکده خودستا و لافزن و گزافه‌گو اما ترسو بودند. سه مرتبه شب‌هنگام در خیابان کمین کرده کوشیدند مراکتک بزنند، اما در اینکار توفیق نیافتند، فقط یکبار چماقی به پایم زدند. البته راجع به این رویداد با روماس حرفی نزد اما همینکه دید پایم می‌لنگد، بو برد که موضوع از چه قرار است.



— اهه! عاقبت هدیه‌ای دریافت کردید؟ من که به شما  
اخطار کرده بودم.

هرچند به من اندرز داده بود که شبها به گردش نروم  
ولی گاهی از میان بستانها به ساحل ولگا می‌رفتم و آنجا زیر  
نهالهای بید می‌نشستم و از میان حجاب شفاف شب به کرانه  
چمنزار روبرو می‌نگریستم. ولگا آهسته و با عظمت و ابهت از  
برابرم جاری بود، بازتاب اشعه خورشید از سطح ماه مرده،  
آب ولگا را زرانود می‌کرد. من ماه را دوست ندارم، در آن  
چیزی شوم وجود دارد، اندوه و اشتیاق به هق‌هق ملال‌انگیزی  
را، مانند سگان، درمن برمی‌انگیخت. وقتی دانستم که ماه از  
خودش نور و روشنایی ندارد و مرده است و در روی آن  
زندگی نیست و نمی‌تواند باشد، بسیار شادمان شدم. پیشتر  
چنین می‌پنداشتم که آدمهای مسین بر آن زندگی می‌کنند که از  
مثلثها ترکیب شده‌اند و بسان پرگار حرکت می‌کنند و صدای  
نابودکننده‌ای شبیه ناقوس کلیسا دارند. همه چیز بر روی آن  
مسی است، از گیاه، حیوان و اشیاء دیگر آن پیوسته صدای  
کرکننده‌ای برمی‌خیزد که بازمین دشمنی دارد، همه چیز آن  
مدام به توطئه‌انگیزی به ضد زمین مشغول است. دانستن اینکه  
ماه‌کره‌ای خاموش و تهی در آسمان است برایم دلپذیر بود،  
دل‌می‌خواست که سنگ آسمانی بزرگی با چنان شدت روی ماه  
بیفتد که از ضربت آن شعله‌ور گردد و روشنایی خود را بر  
زمین بتاباند.

وقتی می‌دیدم که چگونه امواج ولگا حاشیه زربفت نور  
را که در جای دوری، در تاریکی به وجود می‌آید و در سایه سیاه  
کرانه سراسب ناپدید می‌گردد، می‌لرزاند، احساس می‌کردم  
که اندیشه‌ام زنده‌تر و براتر می‌شود و تفکر درباره آنچه که  
به توصیف و بیان نمی‌آید و با تمام زندگی روزانه‌ام بیگانه  
است، آسان می‌گردد. حرکت شاهانه جرم آب تقریباً بی‌صدا و  
خاموش است. کشتی بخار بسان پرنده شگفت‌آوری با پره‌های  
آتشین بر مسیر پهناوری می‌لفزد، همه‌ملایمی مانند  
صدای بهم‌خوردن بالهای سنگین در پی آن روان است. در  
کرانه چمنزار روشنایی می‌درخشد، اشعه نافذ ارغوانی از

آن روشنایی بر سطح آب پراکنده می‌شود. ماهی‌گیری به صید ماهی اشتغال دارد. شاید هم یکی از ستارگان سرگردان از پهنه آسمان به روی رودخانه افتاده است و مانند گل آتشی‌نی برآب حرکت می‌کند.

آنچه در کتابها خوانده بودم به صورت تخیلات شگفت‌انگیزی درمی‌آید، نیروی تصورم پیوسته مناظری با زیبایی بی‌همتا را در برابرم مجسم می‌سازد، انگار در هوای لطیف و ملایم شب در پی جریان رودخانه شناور هستم.

گاهی ایزوت پیدایم می‌کند، او شبها درشت‌تر و دلپذیرتر می‌نماید. از من می‌پرسد: «باز اینجا آمدی؟» کنارم می‌نشیند، به خاموشی طولانی و اندیشناکی فرو می‌رود، به رودخانه و آسمان می‌نگرد، به ریش نرم و ابریشمی طلایی‌رنگ خود دست می‌کشد.

آنگاه رؤیاها و تخیلاتش را با صدای رسا بیان می‌کند: «خواندن و نوشتن را یاد می‌گیرم، بقدر کافی کتاب می‌خوانم، در امتداد رودخانه‌ها می‌روم تا از همه چیز سردر بیآورم. دیگران را آموزش می‌دهم. برادر! اگر آدم بتواند قلب خود را در برابر دیگران بگشاید، بسیار خوب است. حتی برخی از زنها هم، اگر از صمیم قلب با آنها حرف بزنی، منظورت را می‌فهمند. چندی پیش زنی با من در قایق نشست و پرسید: وقتی بمیریم چه بر سرمان خواهد آمد؟ می‌گفت که من نه به جهنم اعتقاد دارم و نه به آخرت، می‌بینی؟ برادر! آنها هم...» چون برای مقصود خود کلماتی نیافت، خاموش شد و سرانجام افزود: «آدمهای زنده‌ای هستند...»

ایزوت شب‌را دوست داشت. زیبایی را بخوبی احساس می‌کرد، با کلمات آرام و ملایم کودک خیال‌پرست درباره آن سخن می‌گفت. بی‌آنکه از خدا بترسد، به خدا اعتقاد داشت، هر چند به شیوه کلیسایی خدا را به صورت پیرمرد بزرگ خوش‌سیمای صاحب‌سپریان و خردمند جهان پیش‌خود مجسم می‌ساخت. به عقیده او خه‌افقط به اینجهت نمی‌تواند برزشتی و شر غالب شود که: «فرصت این‌کار را ندارد، بیش از حد آدم به دنیا آمده است. خوب، اهمیت ندارد. خواهی دید که روزی

فرصت این کار را پیدا خواهد کرد. فقط من بهیچوجه از کار مسیح سردر نمی اورم. وجودش اصلا برای من فایده ای ندارد. خدایی وجود دارد و دین خربس است. اما بازیک نفر را تراشیده اند و می کویند پسر خدامت. به من چه مربوط که او پسر خداست، خدا که هنوز زنده است...»

اما اغلب ایزوت خاموش می نشست و درباره مطلبی می اندیشید و فقط گاهگاه آهی کشیده می گفت: «آری، چنین است...»

— چی؟

— هیچ. باخودم حرف می زدم.

باز آهی می کشید و به آن دورهای مه آلود می نگریست.

— زندگی چیز خوبی است.

من با این سخن موافقت می کردم: «آری خوب است!»

حاشیه مخملی آب سیاه با سنگینی و وقار در حرکت است، برفراز آن حاشیه نقره فام کهکشانی مانند کمانی کشیده شده است، ستارگان درشت مثل کاکلهای زرین می درخشند و قلب آدمی آرام آرام اندیشه های غیر منطقی درباره اسرار زندگی را سر می دهد.

در آن دورها برفراز چمنزار اشعه خورشید از میان ابرهای شنگرفی نفوذ می کند و بزودی آفتاب جهانتاب دم و بال طاووس مانند خود را برپهنه آسمان می گستراند.

ایزوت که بر لبش لبخند خوشبختی نقش بسته زیر لب می گوید: «راستی که خورشید شگفت انگیز است.»

درختان سیب شکوفه کرده، دهکده میان ابرهای گلگون و بوی تلخ فرو رفته است. این بوی تلخ همه جا نفوذ می کند و بوی قیر و پهن را می زداید. صدها درخت شکوفان که جامه آراسته از گلبرگهای اطلس شنگرفی به تن کرده اند، بشکل رده های مستقیم از قریه به گشتزارهای می روند. شاخه های پر شکوفه در شبهای مهتابی با وزش ملایم باد می لرزند، با صدایی که بزحمت شنیده می شود، زمزمه می کنند، پنداری امواج زرین آبی فام در دهکده طغیان می کند. بلبلان بی لحظه ای خستگی و با اشتیاق و حرارت نغمه سر می دهند، سارها از بام تا شام غوغا می کنند و کاکلیهای نامریی آهنگهای دل آویز

پایان ناپذیر خود را بوزمین می‌ریزند.  
 عصر روزهای تعطیل دختران و زنان جوان در خیابان  
 گردش می‌کردند، دهان‌پارامانند جوجه‌های پرگشاده باز کرده  
 ترانه می‌خواندند و خنده‌های بی‌حال و مستانه می‌زدند. ایزوت  
 نیز چون مستان می‌خندید، لاغر شده و چشمش در حفره‌های  
 سیاهی گود افتاده بود. صورتش جدی‌تر، زیباتر و روحانی‌تر  
 شده بود. از بام تا شام می‌خوابید، فقط نزدیکیهای عصر  
 نگران و اندیشناک در خیابان پیدا می‌شد. کوکوشکین با  
 خشونت اما دوستانه سر به سرش می‌گذاشت و او پریشان  
 می‌خندید و می‌گفت: «خفه شو! چه کاری از دستت برمی‌آید؟»  
 آنگاه با وجد و سرور می‌گفت: «آه زندگی شیرین‌است.  
 فکر کن که چه شیرین می‌توان زندگی کرد، چه کلماتی برای  
 دل‌نوازی هست. بعضی از آنها را تادم مرگ فراموش نخواهی  
 کرد و وقتی از خواب ابدی بیدار شوی، نخستین چیزی که  
 بخاطر می‌آوری همین کلمات است.»

خوخول نیز بامهریانی خندیده متنبش می‌ساخت:  
 «مواظب باش که شوهرها گتکت نزنند.»

ایزوت تصدیق می‌کرد: «حق دارند بزنند.»  
 تقریباً هر شب صدای هیجان‌زده می‌گون همراه با نفه  
 بلبلان در باغها و گشتزارها و در ساحل رودخانه بگوش  
 می‌رسید. ترانه‌های دلنشین را با زیبایی شگفت‌انگیزی  
 می‌خواند، حتی بسیاری از موژیکها بخاطر خواندن این  
 ترانه‌ها از گناهانش می‌گذشتند.

عصرهای شنبه پیوسته مردم بیشتری کنار دکان ما گرد  
 می‌آمدند و سوسلوف پیر، بارینکوف، کروتوف آهنگر و  
 می‌گون حتماً در میانشان بودند. آنجا می‌نشستند و متفکرانه  
 گفتگو می‌کردند. دسته‌ای می‌رفتند و دسته دیگر می‌آمدند و  
 این وضع تقریباً تا نیمه شب ادامه داشت. گاهی مستان و  
 پیشاپیش آنها کوستین سرباز که یک چشم و دوانگشت در  
 دست چپ نداشت، جنجال و افتضاح برپا می‌کردند. کوستین  
 آستینش را بالا می‌زد، مشت‌هایش را در هوا تکان می‌داد و با  
 روش خروس جنگی به دکان نزدیک می‌شد و با صدای گرفته

و دورگه‌ای نمره می‌کشید: «خوخول، موجود خطرناک، کافر.  
جواب بده که چرا به کلیسا نمی‌روی، ها؟ بیدین. مردم آزار.  
جواب بده که تو چه جور آدمی هستی؟»  
مردم مسخره‌اش می‌کردند.

– میشکا، چرا به انگشتانت تیرزدی؟ از ترکها ترسیدی؟  
پیش می‌خزید که دعوا کند اما با قهقهه و هیاهو او را  
می‌گرفتند و در گودالی می‌انداختند، از سرایشی فرو  
می‌غلتید و جیغهای چندش‌آور و تحمل‌ناپذیر می‌کشید.  
– قراول، به دادم برس! مرا کشتند.

آنوقت سراپا خاك: لود از گودال بیرون می‌خزید و يك  
گیلاس ودکا از خوخول تقاضا می‌کرد.  
خوخول می‌پرسید: «برای چه؟»  
جواب می‌داد: «برای نمایشی که دادم.»  
و موژیکها دوستانه قهقهه می‌زدند.



صبح یکی از روزهای تعطیل، وقتی آشپز هیزمها را در  
بخاری گیراند و به حیاط رفت و من در دکان یودم، از  
آشپزخانه آهی عمیق برخاست و تمام دکان به لرزه افتاد.  
قوطمیهای شیرینی از قفسه‌ها پایین ریخت، صدای شکستن  
شیشه بگوش رسید، صدای تق‌تق شنیده می‌شد. به آشپزخانه  
شتافتم، از در آن ابر دود سیاه به اتاق می‌خزید، پشت دود  
چیزی فشفش و جرق‌جرق می‌کرد. خوخول شانه‌ام را گرفت.  
– بایست...

آشپز در دهلیز جیغ می‌کشید.

– آه، زن احمق.

روماس توی دود رفت، صدای غرش برخاست، روماس  
با صدای رسا دشنام داد و فریاد کشید: «گریه بس است! آب  
بیار!»

تل هیزم کف آشپزخانه دود می‌کرد، تراشه‌های سوخت،  
آجرهای بخاری کنده شده و دهانه سیاه بخاری تهی بود.  
کورمال میان دود سطل آبرا پیدا کرد و روی آتش کف

اشپزخانه ریخته و هیزمهای نیمسوز را دوباره به داخل انداختم.

خوخول گفت: «با احتیاط.»

انوقت دست آشپزرا گرفته به اتاق برد و به من دستور داد: «ماکسمیچ! در دکان را ببند! بیشتر احتیاط کن، ممکن است بازهم چیزی منفجر شود...» پس چمباتمه نشست و به آزمایش شاخه‌های هیزم گرد پرداخت. هیزمهایی را که توی بخاری انداخته بودم بیرون کشید.

پرسیدم: «چه کار می‌کنید؟»

جواب داد: «این را نگاه کن!»

شاخه هیزم گردی که بطرز عجیبی متلاشی شده بود، در برابر من نگهداشت و دیدم که آنرا با مته سوراخ کرده بودند و جدار سوراخ را دوده گرفته بود.

— متوجه شدید؟ این ابلیسها این شاخه هیزم را سوراخ کرده و توی آن باروت ریخته‌اند، احمقها. خوب، بایک فونت باروت چه می‌توان کرد؟

شاخه هیزمرا کنار گذاشت و دستش را شست و گفت: «خوب شد که آکسینا از آشپزخانه بیرون رفته بود وگرنه صدمه می‌دید...»

دود سوزان و غلیظ پراکنده گشت و معلوم شد که ظروف روی قفسه‌ها شکسته و تمام جامهای پنجره بیرون افتاده و آجرهای دهانه بخاری کنده شده است.

در آن ساعت از آرامش خوخول خوشم نیامد، رفتارش چنان بود که انگار این نیرنگ احمقانه بهیچوجه ناراحتش نکرده است.

بچه‌ها در خیابان می‌دویدند، صداهایی برخاست:

«آتش، آتش! خانه خوخول آتش گرفته.»

زنی گریه وزاری می‌کرد، آکسینا از توی اتاق با اضطراب فریاد می‌کشید: «میخائیل آنتونیچ! دارند در دکان را می‌شکنند.»

خوخول همچنانکه ریش مرطوبش را با حوله خشک می‌کرد، می‌گفت: «خوب، خوب، یواش!»

صورت‌های پشم‌آلود دگرگون شده از ترس و خشم چشم‌ها را که از دود سوزان می‌سوخت تنگ کرده از پنجره گشوده به درون اتاق می‌نگریست و یکنفر با صدای زیر و هیجان‌زده می‌گفت: «ازده بیرونشان کنید!»

موژیک سرخ‌موی کوتاه‌قامتی پیوسته صلیب می‌ساخت، لب‌هایش را حرکت داده می‌کوشید از پنجره وارد اتاق شود اما نمی‌توانست. با دست راست تبری را نگهداشته بود و با دست چپ متشنجش نومیدانه به آستانه پنجره چنگ می‌انداخت اما هر دفعه دستش لیز می‌خورد.

رومانوف شاخه‌هیزم مجوف را در دست نگهداشته پرسید: «کجا می‌آیی؟»

– یا با جان، می‌خواهم آتش را خاموش کنم...

– جایی آتش نگرفته...

موژیک بیمناک دهانش را گشود و ناپدید شد، روماس به جلو خان دکان آمد و هیزم را به جمعیت نشان داده گفت: «یکی از شما این هیزم توخالی را با باروت پر کرده و میان هیزم‌های ما گذاشته است اما ظاهراً باروت کم بود و هیچ صدمه‌ای نزد.»

من پشت خوخول ایستاده بودم و به جمعیت نگاه می‌کردم و می‌شنیدم که چگونه موژیک تبر بدست حکایت می‌کرد: «چطور شاخه‌هیزم را بطرف من تکان می‌دهد...»

کوستین سرپاز در حال مستی فریاد می‌کشید: «باید این کافر را از اینجا بیرون کرد. باید او را به دادگاه کشید...»

اما اکثر موژیک‌ها خاموش بودند، به روماس زل زده با شک و دودلی به حرف‌هایش گوش می‌دادند.

– برای منفجر کردن این کلبه باروت زیادتر، لا اقل یک پود لازم است. خوب، حالا دیگر بروید...

یکی پرسید: «پس کدخدا کجاست؟»

– پلیس بیارید.

جمعیت بی‌شتاب و بیمیل پراکنده شد، انگار نومید و متأثر شده است.

ما برای صرف‌چای سرمیز نشستیم، اکسینا چای می‌ریخت، هرگز او را به این اندازه مهربان و ملایم ندیده بودم. باهم‌دردی به روماس نگاه می‌کرد و می‌گفت: «تا وقتی از آنها شکایت نکرده‌اید به‌خراپکاری خود ادامه می‌دهند...»  
من از روماس پرسیدم: «این پیش‌آمد شما را ناراحت و خشمگین نمی‌کند؟»

— وقت ندارم که پرسرکارهای ابلهانه ناراحت بشوم...  
باخود اندیشیدم: «کاش تمام مردم روزگار ما کار خود را با این آرامش انجام می‌دادند.»

اما اومی‌گفت که بزودی به‌قازان خواهد رفت و از من پرسید که چه کتاب‌هایی باید باخود بیاورد؟ گاهی می‌پنداشتم که بجای روح و دل این‌مرد مکانیسمی شبیه به ساعت که یکبار برای تمام عمر کوک شده، کار می‌کند. من خوخول را دوست داشتم، احترام بسیاری به‌وی می‌گذاشتم لیکن دلم می‌خواست که لااقل یکبار بر من یا دیگران خشمناک شود، فریاد بکشد و پا به زمین بکوبد، ولی او نمی‌توانست یا نمی‌خواست خشمگین شود. وقتی از دیدن حماقت یا پستی و دنائت بهیجان می‌آمد، فقط تمسخرکنان چشمش را تنگ کرده با کلمات کوتاه و خشک، سخن ساده و بیرحمانه‌ای می‌گفت. روزی از سوسلوف پرسید: «چرا شما در این سن و سال ریاکاری می‌کنید؟ ها؟»

گونه‌های زرد و پیشانی‌پیرمرد به‌رنگ ارغوانی‌درآمد، بنظر می‌رسید که ریشه‌های موی ریشش نیز گلگون شده است.

— آخر این‌کار شما فایده‌ای ندارد و احترام خود را هم از دست می‌دهد.

سوسلوف سرش را بزیر انداخت و تصدیق کرد: «راست است، فایده‌ای ندارد.»

بعد روماس به‌ایزوت گفت: «این‌مرد سر دسته است، باید این‌گونه اشخاص را به‌ریاست انتخاب کرد.»

... بعد روماس مختصر و آشکار برایم توضیح داد که در غیاب او باید چه‌کارهایی بکنم و چگونه آن کارها را



انجام دهم، می‌پنداشتم که او دیگر انفجار آنروز صبح را در آشپزخانه که برای ترساندنش ترتیب داده شده بود، فراموش کرده است، همانگونه که مردم نیش مگس و پشه را فراموش می‌کنند. پانکوف آمد، به بازرسی بخاری پرداخت و عبوسانه پرسید: «ترسیدید؟»

— از چه؟

— جنگ!

— بنشینن چای بخور!

— ز من منتظر است.

— کجا بودی؟

— با ایزوت رفته بودم ماهی‌گیری.

رفت و در آشپزخانه یکبار دیگر اندیشناک تکرار کرد:

«جنگ!»

همیشه با خوخول کوتاه و مختصر حرف می‌زد، انگار مدت‌ها پیش درباره تمام مطالب مهم و پیچیده حرفهای خود را زده است. بخاطر دارم که ایزوت پس از شنیدن داستان حکمرانی ایوان مخوف از زبان روماس، گفت: «تزار کسل کننده‌ای بود.»

— قصاب بود.

اما پانکوف با لحن قاطعی اظهار داشت: «فهم و شعور زیادی نداشت. شاهزاده‌ها را کشت و بجایشان يك عمده اشراف حقیر را منصوب کرد. پای بیگانگان راهم به کشور باز کرد. این کارش عاقلانه نبود. ملاک جزء بدتر از ملاک عمده است. مگس گرگ نیست که با تفنگ بتوان آنرا کشت اما پیش از گرگ به آدم آزار می‌رساند.»

کوکوشکین با سطل پراز گل آمد و آجرهای کنده شده از بخاری را کار گذاشت و گفت: «این ابلیسها چه نقشه‌ها می‌ریزند. شپش تنشان را نمی‌توانند بکشند اما وقتی پای کشتن انسانی بمیان می‌آید، به چه کارها متشبث می‌شوند. آنتونیچ، بهتر است بجای اینکه یکمرتبه اجناس زیادی بیاری، کم‌کم و چند مرتبه بیاری و گرنه پیش از آنکه خبر شوی دکان و کلبه‌ات را آتش می‌زنند. حالا که به آن کار اقدام کردی،

باید منتظر عاقبت بدش هم باشی.»  
«آن‌کار» که خوش‌آیند مالداران دهکده نبود، تشکیل انجمن تعاونی باغداران بود. خوخول به‌کمک پانکوف، سوسلوف و دوسه موژیک دارای دیگر این کار را تقریباً به انجام رسانده بود. اکثر خانه‌داران رفته‌رفته رغبت بیشتری به‌روماس نشان می‌دادند، مشتریهای دکان بطور محسوسی افزایش یافته بود و حتی موژیکهای «ولگرد و بی‌ارزشی» مانند بارینوف و میگون، به‌انحاء مختلف می‌کوشیدند تا هرچه از دستشان برمی‌آید، درایت‌نکار به‌خوخول کمک کنند.

من از میگون بسیار خوشم می‌آمد، ترانه‌های زیبا و محزونش را دوست داشتم. هنگام خواندن این ترانه‌ها گاهی چشمش را می‌بست و دیگر چهرهٔ رنج دیده‌اش متشنج نمی‌شد. زندگی‌اش مانند شبهای تاریکی بود که ماه در آسمان نمی‌درخشید یا ابرهای سیاه و متراکم آسمان را می‌پوشاند. گاهی از عصر دعوت می‌کرد.

— شب بیا کنار ولگا!

در آنجا لوازم‌هایگیری قاچاق‌را آماده می‌کرد، در دماغه قایقش نشسته و پای چنبری و سیاهش را در آب سیاه آویخته بود و آهسته می‌گفت: «ارباب مسخره‌ام می‌کند. بسیار خوب، تحمل می‌کنم، اهمیت ندارد. او شخصیت دارد، چیزهایی می‌داند که من نمی‌دانم. اما وقتی موژیکی که مثل خودم است سر بسرم می‌گذارد، چطور می‌توانم تحمل کنم؟ چه فرقی بین من و این موژیک هست؟ فقط او پولش را به روبل می‌شمارد و من به‌کوپیک... اختلاف ما همین است و بس!»

چهره میگون از درد ورنج می‌لرزید، ابروهایش بر می‌جهد، انگشتهای دستش بسرعت حرکت می‌کند، قلاب‌را سر دیرک محکم می‌بندد، با سوهان آنرا تمیز می‌کند، صدای خشمگین او آهسته‌طنین می‌افکند: «به‌من می‌گویند دزد، درست است که من دزدی می‌کنم اما آخر همه‌بادزدی و غارتگری زندگی می‌کنند، همه کلاه سر یکدیگر می‌گذارند و یکدیگر را لخت می‌کنند. آری، خدا ما را دوست ندارد، اما شیطان نوازشمان می‌کند.»

رودخانه سیاه از کنارمان می‌لغزد، ابرهای سیاه بر فراز آن ایستاده است، ساحل چمنزار در تاریکی دیده نمی‌شود. امواج بااحتیاط بر شنهای ساحل می‌لغزد و پاهای مرا می‌شوید، پنداری می‌خواهد مارا در پی خود به تاریکی بیکران متلاطم بکشاند.

میگون آهی کشیده می‌گوید: «باید اینطور زندگی کرد؟»

در آن بالا، روی تپه، سگی با صدای افسرده زوزه می‌کشد، مثل اینکه خواب و بیدارم باخود می‌اندیشم: «آیا زندگی امثال تو چه فایده دارد؟»

رودخانه بسیار آرام، بسیار سیاه و وهم‌آور است و این تاریکی گرم پایانی ندارد.

میگون زیر لب می‌گوید: «عاقبت خوخول را می‌کشند، تراهم خواهند کشت.»

سپس ناگهان آهسته به خواندن ترانه‌ای شروع می‌کند:

مادرم دوستم داشت و به من می‌گفت:

«جان مادر، یا شا! آرام زندگی کن.»

چشمش رامی‌بندد، آهنگ صدایش رساتر و غم‌انگیزتر می‌شود، انگشتهایش که مشغول بستن قلاب است، آهسته‌تر حرکت می‌کند:

به حرف مادر گوش ندادم

آه، گوش ندادم...

احساس عجیبی بر من چیره می‌شود، انگار زمین در نتیجه حرکت جرم سیاه و آبکی از زیر شسته و پوسیده می‌شود و در آن جرم سیاه و آبکی زیر و رو می‌گردد و من کز کرده همراه زمین به غرقاب ظلمت که در آنجا خورشید برای ابد غروب کرده، می‌لغزم.

میگون همچنانکه به خواندن ترانه شروع کرده ناگهان آنرا قطع می‌کند، خاموش قایق را به میان آب می‌زند، در آن می‌نشیند و بی‌صدا در میان تاریکی ناپدید می‌گردد. در پی‌اش می‌نگرم و می‌اندیشم: «چنین مردمی برای چه زندگی می‌کنند؟» باریتوف، آدم لاابالی، خودستا، تن‌پرور و تنبل، سخن

چین و ولگرد بیقرار نیز بامن دوست است. اودر مسکو زندگی کرده و بانفرت درباره آن شهر می گوید: «شهر جهنمی است. خیلی خیلی شلوغ است. چهارده هزار وشش کلیسا دارد، مردمش خیلی متقلبند. همه شان مثل اسبگر به مرض خارش مبتلا هستند. به خدا دروغ نمی گویم. تجار، لشکریان و پیشه وران— همه موقع راه رفتن خود را می خارانند. راستی شاه توپها، این سلاح بزرگ، هم آنجاست. پطر کبیر بادستهای خود آن را ریخته است تا به طرف شورشیان شلیک کند. يك زن درباری بخاطر عشق او به ضدش شورش کرد. پطر کبیر هفت سال آژگار با این زن زندگی کرد، آنوقت ناگهان با سه بچه رهایش کرد. زن بخشم آمد و براو شورید. خوب، بردار عزیزم! همینکه این توپ بطرف شورشیان خالی شد، يك دفعه نه هزار و هشت نفر نقش زمین شدند. حتی خود پطر کبیر هم ترسید و به فیلاتر، اسقف بزرگ گفت: «نه، باید این بازیچه شیطان را در مقابل و سوسه نفس مهر و موم کرد.» آنوقت توپ را مهر و موم کردند...»

به او می گفتم که تمام این حرفها مهمل است و او خشمگین می شد.

— خداوندا! راستی توجه اخلاق بدی داری. این داستان را مرد دانشمندی به تفصیل برایم حکایت کرد و حالا تو... یکبار برای زیارت «مکانهای مقدس» به کیف رفت و پس از بازگشت حکایت کرد: «این شهر هم مثل دهکده ماروی تپه ای قرار دارد، رودخانه ای هم از میان آن می گذرد که اسمش را فراموش کردم، این رودخانه در مقابل و لگای ما شهر کوچکی است. باید بصراحت بگویم که آنجا شهر شلوغی است. تمام خیابانهای آن کج و کوله است و به بالای تپه می خزد. تمام مردم آنجا خوخول هستند اما نه از تیره میخائیلو آنتونوف، بلکه همه نیمه لهستانی و نیمه تاتارند... بجای حرف زدن قاتقات می کنند. مردم کثیفی هستند، هرگز موی سر و ریش خود را شانه نمی زنند، قورباغه می خورند، قورباغه های آنجا هر يك به وزن ده فوند است. همه روی گاو نر سوار می شوند، باگاو نر هم زمین را شخم می زنند. گاوهای بسیار خوبی دارند،

کوچکترینشان چهار برابر گاوهای ماست و هفتاد و سه پود وزن دارد. پنجاه و هفت هزار راهب و دویست و هفتاد و سه اسقف بزرگ در آنجا زندگی می‌کنند... خوب، تو بچه فسقلی، چطور می‌توانی در مقابل من چون و چرا کنی؟ همه اینها را با چشمهای خودم دیدم. اما تو... آنجا بودی؟ نبود؟ خوب، پسر چه می‌گویی؟ برادر! من دقت را از همه چیز بیشتر دوست دارم...»

اعداد را دوست می‌داشت، جمع و تفریق و ضرب را از من یاد گرفته بود. اما هنوز تقسیم را بلد نبود. با اشتیاق اعداد چند رقمی را در هم ضرب می‌کرد، جسورانه اشتباه می‌کرد، اعداد چند رقمی را بانوک چوبدستش روی زمین‌شنی می‌نوشت، باشگفتی به آنها می‌نگریست، چشمهای کودکانه‌اش را می‌گشود و فریاد می‌کشید: «این شوخی را هیچکس نمی‌تواند بیان کند.» مردی بد ترکیب و ژولیده و ژنده پوش بود، چهره تقریباً زیبایی میان ریش مجعد و شان‌اش فروریخته بود، چشمهای آبی‌ش بالبخند کودکانه‌ای می‌درخشید. در وجود او و کوشکی یک چیز مشترک وجود داشت. شاید به همین سبب نیز از یکدیگر دوری می‌گزیدند.

بارینوف دوبار برای صید ماهی به دریای خزر رفته بود و در این باره خیالبافی می‌کرد: «برادر کم! دریا بسیج چیز روی زمین شباهت ندارد. آدم در مقابل آن مثل پشه ریز است. به آن می‌نگرد و خود را فراموش می‌کند. زندگی در آنجا دلپذیر است. هر نوع آدمی آنجا جمع می‌شود، حتی یک رئیس دیرم آنجا بود. آدم بدی نبود، مثل همه ما کار می‌کرد. یک زن آشپز هم در آنجا دیدم، سابقاً مترس یک دادستان بود و هیچ کم و کسری نداشت اما نتوانست دوران دریا تحمل کند و گفت: دادستان عزیز! تو خیلی به من مهربانی اما خدا حافظ! می‌خواهم به ساحل دریا بروم، چون هر کس یکبار دریا را دیده باشد، مدام بسوی آن کشیده می‌شود. دریا مثل آسمان پهناور است، از دحام و ثلوعی در آنجا دیده نمی‌شود. من هم برای ابد به آنجا خواهم رفت. از دحام و ثلوعی را دوست ندارم. من باید تنها در بیابانها زندگی کنم. اما افسوس که نمی‌دانم بیابان حسابی

کجاست.»

مانند سگ و لگردی در دهکده پرسه می‌زد، تحقیرش می‌کردند اما با همان وجد و سروری که ترانه‌های میگون را می‌شنیدند، به داستانهای او نیز گوش می‌دادند و می‌گفتند: «ماهرانه دروغ می‌گوید اما سرگرم‌کننده است.»

خیال‌بافیهای او گاهی حتی عقل و هوش مردم مثبتی نظیر پانکوف را آشفته می‌ساخت. روزی این موژیک که بهمه چیز شک می‌کرد به خوخول گفت: «بارینوف ادعا می‌کند که تمام سرگذشت ایوان مخوف در کتابها نوشته شده و بسیاری از قسمتهای آن پنهان مانده است. گویا گاهی بصورت گرگ یا حتی بشکل عقاب درمی‌آید و بهمین جهت است که ازدوره حکمرانی او به بعد نقش عقاب را به افتخار وی روی سکه‌های ماضرب می‌زنند.»

نمی‌دانم که برای چندمین بار دریافتم که تمام چیزهای غیر واقعی و تخیلی که خوب هم ساخته و پرداخته شده باشد بیش از داستانهای جدی درباره حقایق توجه و علاقه مردم را جلب می‌کند.

اما روزی که در این باب با خوخول بحث می‌کردم، خندان گفت: «این وضع می‌گذرد. فقط کافیسست مردم اندیشیدن را بیاموزند تا افکارشان راه خود را به حقیقت بگشاید. باید این مردم عجیب و غریب مانند بارینوف و کوکوشکین را بشناسید تا دریابید که اینها هنرمند و نویسنده هستند. بیقین مسیح هم یکی از این آدمهای عجیب و غریب بود. تصدیق کنید که پاره‌ای از آنچه ساخته و پرداخته چندان بدن نیست...»

درشگفت بودم که چرا تمام این مردم بسیار اندک و با بی‌رغبتی از خدا حرف می‌زدند. فقط سوسلوف سالخورده اغلب با اعتقاد راسخ می‌گفت: «همه چیز از جانب خداست.» همیشه در این کلمات آهنگ ناامیدی و یأس را احساس می‌کردم.

میان این مردم بسیار خوب زندگی می‌کردم و در گفتگوهای شبانه از ایشان بسیار آموختم. می‌پنداشتم که هر سؤال مطرح شده از جانب روماس بسان درخت سترگی ریشه‌های

خود را در تاروپود زندگی فرو می‌کرد و در آنجا، در بطن زندگی باریشه‌های درخت کهنسال دیگری بهم بافته می‌شد و بر هر شاخه آن اندیشه‌های روشن شکوفه می‌زد و برگ‌های انبوه کلمات گسترده می‌شد. شیره روانبخش کتابهارا می‌مکید و رفته‌رفته پیشرفت خود را احساس می‌کردم و با اعتماد بیشتری سخن می‌گفتم. از آن پس بارها خوخول از من تمجید می‌کرد: «ماکسیمچیچ ما خوب فعالیت می‌کند.»

نمی‌دانید برای اظهار این سخنان تا چه حد از او سپاسگزار بودم.

پانکوف گاهی همسرش، زن کوچک‌اندام با چهره مهر-آمیز و نگاه زیرکانه چشمهای آبی‌را که لباس شهریان می‌پوشید، همراه خود می‌آورد. زن خاموش در گوشه‌ای می‌نشست، فروتنانه لبانش را بهم می‌فشرده. لیکن پس از اندک مدتی دهانش از تعجب باز و چشمش از ترس گشاد می‌شد. گاهی ضمن شنیدن کلمه زننده و بیجایی آشفته‌حال می‌خندید و چهره‌اش را با دستها می‌پوشاند. پانکوف نیز به روماس چشمک می‌زد و می‌گفت: «می‌فهمد.»

مردم محتاطی پیش خوخول می‌آمدند که با آنها به اتاق زیر شیروانی می‌رفت و ساعتها در آنجا می‌نشست.

اکسینا جای و غذایشان را به آنجا می‌برد و مهمانان همانجا می‌خوابیدند. هیچکس، بجز من و آشپز که مثل سنگ به روماس وفادار بود و تقریباً او را می‌پرستید، مهمانان را نمی‌دید. شبها ایزوت و پانکوف با قایق این مهمانان را تا نزدیک کشتیهای بخاری که از آنجا می‌گذشت یا به لنگرگاه لوبیشکی می‌بردند. من از فراز تپه مشاهده می‌کردم که چگونه قایق روی رودخانه سیاه یا نقره‌فام در نور مهتاب مانند دانه عدسی پیش می‌رود و نور خاموش آن که بایستی توجه ناخدای کشتی را جلب نماید، نوسان می‌کند. قایق را تماشا می‌کردم و خود را شریک و انباز در کار پنهانی بزرگی می‌پنداشتم.

ماریا در نکوا نیز از شهر به دهکده ما آمد، اما من دیگر در نگاهش آنچه مرا پریشان و دستپاچه می‌ساخت نمی‌دیدم.

چشمهایش مانند چشمهای دختری در نظرم جلوه می کرد که از آگاهی به خوشگلی خود احساس نیکبختی و شادمانی می کند و خوشحال است که مرد بزرگ و ریشویی به وی توجه دارد. این مرد با همان آرامش آمیخته با تمسخر که با دیگران سخن می گفت، با ما ریادر نکوانیز حرف می زد، فقط ضمن صحبت با او بیشتر به ریشش دست می کشید و در چشمهایش شعله گرمتری می درخشید. صدای ظریف ماریا در نکوا آهنگ سرور آمیزی داشت. لباس آبی پوشیده و رویان آبی به گیسوانش بسته بود. دستهای کودگانه اش بطرز شگفت انگیزی نا آرام بود. انگار می خواهد به چیزی چنگ بزند. تقریباً پیوسته ترانه ای را زمزمه می کرد. هنگام خواندن این ترانه دهنش را نمی گشود و بادستمال لطیفی چهره گلگون و گداخته خود را باد می زد. در وجودش چیزی بود که مرا از نو به هیجان می آورد. این هیجان خصمانه و خشم آلود بود. می کوشیدم تا هر چه کمتر او را ببینم. در او اسط ژوئی ایزوت ناپدید شد. می گفتند که در رودخانه غرق شده است. دو روز بعد این شایعه تأیید شد. در حدود هفت و رست پایینتر از دهکده قایقش را با کف شکسته و بدنه سوراخ شده در ساحل چمنزار یافتند. علت بروز این حادثه اسف انگیز را چنین تفسیر می کردند که ایزوت یقیناً در رودخانه خوابش رفته و جریان آب قایقش را بطرف سه کرجی بارکشی که در پنج و رستی دهکده لنگر انداخته بودند، پرتاب کرده است.

وقتی این حادثه روی داد، روماس در قازان بود، هنگام عصر کوکوشکین نزد من به دکان آمد، افسرده و غم زده روی کیسه ای نشست، به پای خود نگریست و خاموش بود. سیگاری آتش زد و پرسید: «خوخول چه وقت بر می گردد؟»  
- نمی دانم.

با کف دست صورت تراشیده اش را محکم مالید، آهسته با کلمات زشت و زننده دشنام داد، صدایش مانند کسی که استخوانی در گلویش گیر کرده باشد، خس خس می کرد.  
از او پرسیدم: «چه شده؟»

همچنانکه لبانش را گاز می گرفت به صورت من نگاه



کرد، چشمش قرمز شده بود، چانه‌اش می‌لرزید. وقتی دیدم که نمی‌تواند حرف بزند، باهیجان واضطراب به‌انتظار شنیدن خبر غم‌انگیزی صبر کردم. سرانجام نگاه سریعی به‌خیابان انداخت و بالکنت زبان به‌دشواری گفت: «بامیگون رفتیم تا قایق ایزوت‌را بازرسی کنیم. کف آن‌را باتبر شکسته‌اند. فهمیدی؟ پس باید ایزوت‌را کشته‌باشند. حتماً کشته‌اند...» سرش‌را تکان می‌داد، کلمات زشت و زننده را در پی یکدیگر ردیف می‌کرد، با صدای خشک و گرمی به‌هق‌هق افتاد، بعد خاموش شد، روی سینه‌اش صلیب ساخت. مشاهده این موژیک که می‌خواست گریه‌کنه، اما نمی‌توانست، بلد نبود، همه‌پایش می‌لرزید، از فرط اندوه و کینه‌آمی‌کشید، بسیار تحمل‌ناپذیر بود. از جا جست و رفت. هنگام رفتن پیوسته سرش‌را تکان می‌داد.

عصر روز بعد بچه‌ها در موقع آب‌تنی جسد ایزوت‌را زیر کرجی باری شکسته‌ای که کمی پایین‌تر به‌خاک نشسته بود، مشاهده کردند، نیمی از کف کرجی روی صخره‌های ساحلی و نیمه دیگرش در رودخانه بود. زیر پیشانی کرجی جسد بلند ایزوت باجمجمه شکسته و تهی در آب افتاده و به‌سکان شکسته آن گیر کرده بود. آب مغزش‌را شسته و برده بود. ضربت از فضا به‌ایزوت وارد شده و پشت سرش‌را شکافته بود. جریان آب جسدر را تکان می‌داد، پاهای او را به‌طرف ساحل می‌انداخت و دست‌هایش‌را حرکت می‌داد، چنین می‌نمود که می‌گوشد نیروی خود را جمع کند و از آب خارج شود. در حدود بیست موژیک مالدار عبوس و اندیشناک در ساحل ایستاده بودند. تهیدستان هنوز از مزارع بازنگشته بودند. گدخدای ترسو و نیرنگ‌باز چو بدستش‌را تکان می‌داد و به‌اطراف می‌دوید. بینی‌اش‌را بالا می‌کشید و با آستین پیراهن گلش پاک می‌کرد. کوزمین دکاندار تنومند پاهایش را از هم گشوده، شکمش‌را پیش‌داده آنجا ایستاده بود، گاهی به‌من و زمانی به‌کوکوشکین نگاه می‌کرد. ابروهایش‌را تهدید-ناک درهم کشیده اما در چشم‌های بیرنگ او اشک حلقه زده بود. صورت آبله‌رویش به‌نظم رقت‌انگیز جلوه می‌کرد.

کدخدا با پاهای چنبریش در ساحل بالا و پایین می‌رفت و می‌گفت: «آه، چه عمل شنیعی! موژیکها خیلی بدند.» عروس چاق و تپلی‌اش روی تخته سنگی نشسته بود، به آب نگاه می‌کرد و با دست لرزان پیوسته صلیب می‌ساخت، لبانش تکان می‌خورد، لب سرخ و کلفت زیرینش مانند لب سگ آویخته و دندانهای زرد گوسفندوارش را عریان ساخته بود. پسرها و دخترها مانند گلوله‌های رنگین از کوه پایین می‌غلتیدند، موژیکهای خاک‌آلود شتابزده گام برمی‌داشتند. جمعیت با احتیاط و آهسته می‌غریسد: «موژیک مردم‌آزاری بود.»

— کی؟ او؟

— کوکوشکین مردم‌آزار است...

— بیجهت او را کشتند...

— ایزوت به هیچکس آزار نمی‌رساند...

کوکوشکین بجانب موژیکها حمله کرده فریاد کشید: «به هیچکس آزار نمی‌رساند؟ پس چرا او را کشتید؟ ها؟ پست فطرتها، ها؟»

ناگهان زنی قهقهه زد و صدای خنده‌اش چون تازیانه بر جمعیت فروآمد. موژیکها بیکدیگر تاختند، نمره کشیدند، دشنام دادند، کوکوشکین بسوی آن دکاندار جست و باکف دست سیلی محکمی به‌گونه مجدرش نواخت.

— بگیر، حیوان!

آنگاه مشت‌هارا تکان داده فوراً از میان جمعیت خارج شد و تقریباً با شادمانی بسوی من فریاد کشید: «فرارکن، الان دعوا شروع می‌شود.»

یکنفر ضربه‌ای به صورتش نواخت، از لبهای مجروحش خون جاری بود اما چهره‌اش از شادی و رضایت می‌درخشید.

— دیدی که چه سیلی محکمی به کوزمین زدم؟

بارینوف بسوی مادوید، بیمناک به جمعیتی که کنار کرجی ازدحام کرده بود، نگاه می‌کرد. از میان جمعیت صدای نازک کدخدا به گوش می‌رسید: «نه، ثابت‌کن که من از چه کسی حمایت کردم؟ ثابت‌کن!»

وقتی از تپه بالا می‌رفتیم، بارینوف زیر لب می‌گفت:  
«من باید از اینجا بروم.»

هوای عصر دمه‌دار و سنگین بود، سنگین و تراکم آن نفس‌کشیدن را دشوار می‌ساخت. خورشید ارغوانی میان ابرهای متراکم آبیگون فرو می‌نشست. پرتو سرخ آن روی برگ پوته‌ها می‌درخشید، رهه درجایی می‌غرید. جسد ایزوت در برابر چشم تکان می‌خورد و بر جمجمه شکسته‌اش موها در اثر جریان آب سیخ شده بود. صدای خفه و کلمات نیکی‌های او را بغاطر آوردیم: «هرگز رفتاری کودکانه ندارد و با استفاده از همین رفتار کودکانه باید به دلش نفوذ کرد. خو خول را در نظر بگیر. مثل اینکه از آهن است اما روح کودکانه‌ای دارد.»

کوکوشکین کنارم راه می‌رفت و خشمناک می‌گفت:  
«همه ما را همینطور... خه‌اوندا، چه‌ماقتی.»

پس از دو روز خو خول دیر شب مراجعه کرده ظاهراً از چیزی بسیار راضی بود، فوق‌العاده مهربان می‌نمود. وقتی در کلبه را برویش گشودم، بادست به‌شانه من نواخت و گفت:  
«ماکسیمیچ، شما کم می‌خوابید.»

– ایزوت را که‌تند.

– چی – ای؟

گونه‌هایش پف کرد، ریشش لرزید، پنداری به جریان آمده برسینه‌اش موج می‌زد. بی‌آنکه کلاهش را بردارد میان اتاق ایستاد، چشمش را تنگ کرد، سرش را تکان داد:  
«اینطور. قاتلش معلوم نشد؟ خوب، البته معلوم نشد...»

آهسته‌بجان پنج‌ره رفت و آنجا نشست، پاهایش را دراز کرد: «من که به‌او گفته بودم... مقامات دولتی آمدند؟»  
– دیشب پلیس آمد.

– خوب، چه‌شد؟

و خود جواب سؤالش را داد: «البته که هیچ‌طور نشد.»  
به‌او گفتم که پلیس مانند همیشه کنار دکان کوزمین ایستاد و دستور داد کوکوشکین را بعلت سیلی زدن به کوزمین زندانی کنند.

— خوب، چه می‌توان کرد؟

من برای آتش کردن سماور به آشپزخانه رفتم.

پس از صرف چای روماس گفت: «افسوس بحال این ملت که بهترین افراد خود را می‌کشد. شاید از شان می‌ترسد. بقول موزیکها این افراد محروم نیستند. وقتی مرآتحت الحفظ به سیبری می‌پردند یکنفر اعمال شاقه‌ای برایم حکایت کرد که به‌دزدی اشتغال داشته و سرکردهٔ یک‌گروه پنج‌نفری بوده است. روزی یکی از افرادش گفته بود: «برادران، بیاید دزدی را ول کنیم. وضممان فرقی نخواهد کرد، چون حالا هم زندگی بدی داریم.» برای این‌حرف، وقتی بحال مستی خوابیده بود، خفته‌اش کردند. محکوم به‌اعمال شاقه از این مقتول خیلی تمجید کرد. می‌گفت پس از آن واقعه سه‌نفر دیگر راکشتم اما دلم بحالشان نسوخت ولی بحال رفیقم تا امروز هم متألمم. رفیق خوب وعاقل وشادی بود، روح پاکی داشت.» از او پرسیدم: «پس چرا او را کشتید؟ می‌ترسیدید که مبادا شمارا لو بدهد؟» ازسؤالم حتی رنجیده خاطر شده و جواب داد: «نه، او بهیچ قیمتی مارا لو نمی‌داد، فقط دوستی ما با او دیگر صورت خوشی نداشت، زیرا ما همه گناهکار می‌ماندیم و او پاک و منزّه می‌شد. اینوضع خوب نبود.»

خوخول برخاست و به‌گام زدن در اتاق پرداخت، دستها را به‌پشت گرفته وچپقش را میان دندانها نگه‌داشته بود. پیراهن تاتاری درازی که تامچ پاهایش می‌رسید، پوشیده و سراپا سفید بود. پاشنه‌هایش را به‌زمین می‌کوفت و آهسته و اندیشناک می‌گفت: «با این ترس از مردم پاک و منزّه و قلع و قمع آدمهای نیک بارها برخوردارم. با آدمهای نیک به دوگونه رفتار می‌شود: یا ابتدا آنها را خوب به‌ستوه می‌آورند و سپس به‌کلی نابودشان می‌سازند، یا مثل سگ به‌چشمشان نگاه می‌کنند و در برابرشان بروی شکم می‌خزند. اما وضع دوم کمتر پیش می‌آید. راه آموختن از آنها و تقلید از رفتار و کردار و گفتارشان را نمی‌توانند یا شاید بلد نیستند فرا— گیرند. شاید هم نمی‌خواهند.»

امتکان چای سرد شده را برداشت وگفت: «می‌توانند

و نمی‌خواهند. آخر فکر کنید که مردم با مشقت زیاد يك زندگی برای خود ترتیب داده و با آن انس و الفت گرفته و به آن عادت کرده‌اند، آنوقت یکنفر به تنهایی قیام می‌کند و می‌گوید: «اینطور زندگی نکنید.» به او جواب می‌دهند: «چرا اینطور زندگی نکنیم؟ آخر ما تمام تلاش و نیروی خود را بر سر این زندگی گذاشته ایم، مرده شویت را ببرد.» آنوقت کار این آموزگار، این مرد پاك و منزّه را یکسره می‌کنند و می‌گویند: «برو جهنم! مانع زندگی ما نباش!» اما بهر حال حق با کسانیست که می‌گویند: چنین زندگی نکنید. آری، حق با ایشان است. در سایه کوشش و مجاهدات آنان است که زندگی به سوی بهبود و ترقی می‌رود.»

دستش را بجانپ قفسه کتابها حرکت داده افزود: «بویژه کوشش و مجاهدات نویسندگان اینها. آه، کاش من هم می‌توانستم کتاب بنویسم. اما به درد اینکار نمی‌خورم. افکارم لغت و نامنظم است.»

پشت میز نشست، آرنجهایش را بر آن تکیه داد، سرش را میان دستها گرفت و گفت: «حیف از ایزوت...»

مدتی خاموش ماند و سپس گفت: «خوب، برویم بخوابیم... من به اتاق زیرشیروانی رفتم، کنار پنجره نشستم. بر فراز کشتزارها برقی فروزان می‌شد و نیمی از آسمان را فرا می‌گرفت. چنین می‌نمود که وقتی روشنایی شفاف و شنگرفی در آسمان پخش می‌شود، ماه بیمناک می‌لرزد. سگها با صدای عصبی زوزه می‌کشیدند و پارس می‌کردند. اگر این صدا نبود، آدم می‌توانست خود را ساکن جزیره‌ای غیرمسکونی بپندارد. رعد در آن دورها می‌غرید، هوای سنگین و گرمای خفقان‌آور از پنجره به درون اتاق جریان داشت.»

جنازه ایزوت در برابرم در ساحل، زیر بوته‌های جگن قرار داشت. صورت کبودش بسوی آسمان بود و بانگاه جدی چشمهای شیشه‌ای و بی‌فروغش به درون خود می‌نگریست. موهای ریش طلایی رنگش بهم پیچیده بشکل مخروطی درآمده بود. دهان گشوده از شگفتیش میان این ریش پنهان بود. به یاد سخنانش افتادم که می‌گفت: «ماکسیمیچ؟ مهربانی و

دلنوازی مهمتر از همه چیزهاست، من به اینجهت عید پاک را دوست دارم که دلنوازترین تمام اعیاد است. به پاهای آبیش که در آب ولگا شسته و پاک شده و به تنبان آبی خشک شده از حرارت آفتاب چسبیده بود، مگسها روی صورت ماهی-گیر وزوز می کردند، از پیکرش بوی ناخوش و سرگیجه آور برمی خاست.

صدای گامهای سنگین از پلکان شنیده شد. روماس سر را بزییر انداخته از در وارد شد، ریشش را در مشت گرفت و روی تختخواب نشست و گفت: «راستی می دانید که من می خواهم زن بگیرم؟ آری!»

– در اینجا به زن خوش نمی گذرد...

به من خیره شد، گویی منتظر است که من سخن دیگری بگویم اما نمی دانستم چه بگویم.

بازتاب درخشش آسمانی راه خود را به درون اتاق گشود و آنرا با روشنائی شفاف لبریز ساخت.

– می خواهم با ماشا در نکوا ازدواج کنم...

بی اختیار خنده ام گرفت: تا آن لحظه به فکرم نرسیده بود که می توان این دختر را ماشا نامید. راستی که بامزه بود. بخاطر نداشتنم که پدر یا برادرش هم او را ماشا نامیده باشند. روماس پرسید: «چرا می خندید؟»

– چیزی نیست.

– فکر می کنید که من با او تناسبی ندارد؟

– آه، نه!

– او به من گفت که شما عاشقش بودید.

– تصور می کنم اینطور باشد.

– حالا چطور؟ عشق او را فراموش کردید؟

– آری، خیال می کنم فراموشش کرده باشم.

ریشش را از میان انگشتها رها کرد و گفت: «در سن و سال شما این تغیلات عاشقانه اغلب پیش می آید، اما در سن من دیگر تخیل نیست بلکه نیرویی است که بر تمام وجود انسان چیره می گردد، چنانکه دیگر قدرت و یارای اندیشیدن به چیز دیگری ندارد.»

باتبسم کج وکوله‌ای دندانهای درشتش را نمایان ساخت و به‌سخن ادامه داد: «آنتونیوس در کارزار آکسیوم به‌اینجهت مغلوب او کتاویانوس شد که وقتی کلئوپاترا ترسید و از میدان جنگ گریخت، فرماندهی ناوگان خود را رها کرد و در پی این ملکه شتافت. می‌بینی که نیروی عشق چه کارها می‌کند؟»

روماس برخاست، قد برافراشت و مانند کسی که برخلاف میل خود عمل کند، تکرار کرد: «خوب، به‌رحال ازدواج خواهم کرد.»

– بزودی؟

– پاییز وقتی کار چیدن سیبها تمام شد.

سروش را پیش‌ازحد خم کرد و از در بیرون رفت. من در بستر دراز کشیدم، فکر می‌کردم که شاید اگر پائیز از آنجا بروم، بهتر باشد. راستی چرا او داستان آنتونیوس را حکایت کرد؟ از این داستان خوشم نیامد. دیگر وقت چیدن سیبهای زودرس فرامی‌رسد، محصول فراوان بود، شاخه‌ درختهای سیب‌از سنگینی بار تا روی زمین خم شده بود، بوی تند دریاغها می‌پیچید، کودکان شادی می‌کردند، سیبهای زرد و سرخ گرم زده و باد ریخته‌را جمع می‌کردند.

اوایل ماه اوت روماس از قازان برگشت و یک کرجی جنس ویک کرجی سبدهای خالی با خود آورد. در حدود ساعت هشت صبح یکی از روزهای عادی هفته بود. خوخول تازه لباسش را عوض کرده و سر و رویش را شسته بود و می‌خواست چای بنوشد. باشادمانی می‌گفت: «شبها روی رودخانه بسیار زیباست...»

ناگهان بوکشید و نگران پرسید: «مثل اینکه بوی سوختگی می‌آید؟»

در همان لحظه صدای فریاد آکسینا از حیاط برخاست. «آتش!»

به حیاط دویدیم: دیوار انبار از طرف بستان می‌سوخت، در این انبار نفت و قیر و روغن‌نگه می‌داشتیم. چند ثانیه مات و مبهوت نگاه می‌کردیم که چگونه زبانه‌های زرد رنگ آتش

که در نور خیره کننده خورشید بی رنگ می نمود، بسرعت دیوارهای چوبی رامی لیسید و بسوی بام می پیچید. آکسینا سطل آب را آورد، خو خول آن را روی دیوار مشتعل پاشید ولی سطل را دور انداخت و گفت: «فایده ای ندارد. ماکسیمیچ، بشکه ها را بغلتان بیرون! آکسینا، بدتوی دکان!»

شتایان بشکه قیر را به حیاط غلتاندم و مشغول غلتاندن بشکه نفت شدم، اما وقتی آن را برگرداندم معلوم شد که توپی از افتاده و نفت روی زمین ریخته است. آتش مهلت نمی داد که توپی را پیدا کنم، از میان شکافهای دیوار تخته ای انبار شعله های تیز آتش نفوذ می کرد. سقف به قرچ قرچ افتاد، هممه تمسخر آمیزی در گوشم پیچید، بشکه نیمه پر را از انبار بیرون غلتاندم و مشاهده کردم که در خیابان زنها و بچه ها با زوزه و جیغ و فریاد از هرسو می دوند و خا خول و آکسینا اجناس را از دکان خارج می کنند و توی گودالی می ریزند. پیرزن سیاه روی و سپید مویی وسط خیابان ایستاده بود، بامشت تهدید می کرد و فریاد می کشید: «آآ... ابلیسها...»

دوباره به انبار دویدم، دود غلیظی فضای آن را فرا گرفته بود، از میان دود صدهای غرش و جرق جرق شنیده می شد، نوارهای سرخی از سقف آویخته بود و پیچ و تاب می خورد، دیوارها دیگر بشکل طارمی مشتعلی درآمده بود. دود داشت خفه و کورم می کرد، بزحمت توانستم بشکه را تادم در بغلتانم، اما به آستانه درگیر کرد و دیگر جلو نرفت، از سقف جرقه های آتش به رویم فرو می ریخت و پوست صورت و دستهایم را می سوزاند. فریاد زدم و کمک خواستم، خا خول بجانب من شتافت دستم را گرفت و به حیاط کشید و گفت: «فرار کنید، الان منفجر می شود...»

پس به دهلیز دویدم، من هم به دنبالش رفتم. در اتاق زیر شیروانی کتابهای زیادی داشتم، آنها را از پنجره بیرون ریختم و خواستم جمعه کلاهها را نیز بیرون بیندازم، اما پنجره باریک بود. آنوقت پاورزه آهنی نیم پوندی مشغول شکستن چهارچوب آن شدم ولی ناگهان صدای غرش خفه ای بگوش رسید، سقف شلپ شلپ کرد، دریافتم که بشکه نفت منفجر شده است. سقف



آتش گرفت، قرچ قرچ کرد، درکنار پنجره فروریخت، جریان سرخ آتش از آن سوراخ به درون اتاق روان شد، گرمای طاققت فرسایبی را احساس کردم، بسوی پلکان دویدم، ابرمتراکم و غلیظ دود به استقبالم تنوره می کشید، مارهای سرخ و آتشین پیچ و تاب می خوردند و پله به پله بیلا می خزیدند. از دهلیز چنان صدای قرچ قرچ شنیده می شد که گویی دندانهای فولادین هیولایی نامرئی چوب رامی جود، پریشان و دستپاچه شدم، دود چشمم را تیره و تار ساخته بود، نفس نفس می زدم، چند ثانیه که در نظرم به اندازه ابدیت طول کشید، در آنجا ایستادم. چهره زردی باریش قرمز از پنجره نورگیر پلکان نگاه کرد، مانند دیوانه ها شکلک ساخت و ناپدید شد. در هماندم شعله های آتش بسان پیکانهای خون آلوده سقف اتاق را شکافت.

بخاطر دارم که در آن لحظه به نظرم می رسید که موهای سرم جرق جرق می کند و بجز آن هیچ صدای دیگر رانمی شنوم. می فهمیدم که دارم می میرم، پاهایم سنگین شده بود، با آنکه دستم را برابر چشم گرفته بودم، درد و سوزش شدیدی در آن احساس می کردم.

غریزه خردمند سیانت نفس یگانه راه نجات را به گوشم نجوا کرد - بالش و تشک و یک بسته لیف درخت را بغل گرفتم، پوستین روماس را دور سرم پیچیدم و از پنجره پایین پریدم. خود را کنار گودال یافتم، روماس در برابرم چمباتمه نشسته بود و فریاد می کشید: «صدمه ندیدی؟»

بپا خاستم، بابت و حیرت می دیدم که چگونه کلبه ما فرو می ریخت، از پیرامون آن جرقه های آتش پاشیده می شد، زبانهای سرخ زمین سیاه مقابل آن را سگانه می لیسید. از پنجره دود سیاه بیرون می آمد، گللهای زرد رنگ آتش روی بام تاب می خورد و بزرگ می شد.

خاخول فریاد کشید: «خوب، آسیبی به شما نرسیده؟» چهره اش دود آلود و عرق کرده بود، بنظر می رسید که قطرات اشک بر گونه هایش می غلتد، چشمهایش بیم زده پلک می زد، تکه های لیف درخت میان ریشش گیر کرده بود. امواج روانبخش شادی و طغیان احساسات غلبه ناپذیر سراپای وجودم

را فرا گرفت. آنگاه سوزش دردناکی را در پای چپ خود احساس کردم، دراز کشیدم و به‌خاخول گفتم: «پایم در رفته.» پایم را لمس کرد و ناگهان کشید. درد شدیدی بر من تازید. زد ولی پس از چند دقیقه سرمست از شادی لنگان- لنگان اشیاء نجات‌یافته از حریق را به حمام می‌کشیدم و روماس چپش را میان دو لب گذاشته شادمان می‌گفت: «وقتی بشکه منفجر شد و نفت روی بام ریخت، مطمئن بودم که شما خواهید سوخت. ستونهای آتش تا ارتفاع بلندی زبانه می‌کشید، آنوقت در آسمان قارچ بزرگی درست شد و یکباره تمام کلبه در آتش پیچیده شد و من فکر کردم که ماکسیمیچ از دست رفت.»

دیگر آرامش همیشگی خود را بدست آورده بود، بدقت اشیاء را دسته‌بندی می‌کرد و به آکسینای ژولیده و کثیف می‌گفت: «شما اینجا بنشینید و مراقب باشید که این اشیاء را نذرند تا من بروم و آتش را خاموش کنم...»

کنار گودال تکه‌های سفید کاغذ در میان دود به اطراف پراکنده می‌شد. روماس گفت: «آه، حیف از این کتابها، کتابهای خوبی بود.»

چهار کلبه می‌سوخت، روز آرامی بود، آتش شتاب نمی‌گرفت، با تانی برامت و چپ پراکنده می‌شد، گویی از سر بی‌میلی چنگالهای نرمش را به سقفها و دیوارهای ترکه‌ای بند می‌کرد. شانه‌های گداخته پوشش گاهی بامها را شانه می‌زد، انگشتهای آتشین کج و معوج روی دیوارهای چوبی بالا و پایین می‌خزید و باترکه‌ها مانند تارهای گوسلی بازی می‌کرد، در هوای دود آلوده آواز سوزان شعله‌های آتش که کین‌توزانه ناله می‌کشید و صدای آرام و ملایم قرچ قرچ چوبهایی که می‌سوخت، بگوش می‌رسید. از میان ابرهای دود جرقه‌های آتش به حیاط و به خیابان می‌ریخت، موژیکها و زنها بیسپد به اطراف می‌دویدند. هرکس به فکر خود بود، فریاد نافذی مدام شنیده می‌شد: «آب!»

آب در فاصله دوری، پای تپه و در رودخانه ولگا بود.

---

۱- یک نوع ساز محلی است. م.

روماس شانه‌های موژیکها را می‌گرفت، هولشان می‌داد و بسرعت آنها را جمع کرد، آنوقت آنها را به دو گروه تقسیم کرد و دستور داد که نرده‌ها و چپرها و ساختمانهای دوطرف محل آتش‌سوزی را خراب کنند. مطلقانه از دستورش پیروی کردند و مبارزه‌ای منطقی‌تر با کوشش و تقلای مطمئن و بی‌پروای آتش‌که در کار بلعیدن خانه‌های تمام خیابان بود، آغاز شد. اما تمام موژیکها با بیم و دلهره و تاحدی ناامیدانه کار می‌کردند، پنداشتی برای دیگران کار می‌کنند. من روحیه شادی داشتم، خود را بیشتر از همیشه نیرومند احساس می‌کردم. در انتهای خیابان عده‌ای از موژیکهای مالدار را که کدخدا و کوزمین پیشاپیش آنها بودند، مشاهده کردم. بی‌آنکه کاری انجام دهند به تماشا ایستاده بودند، فریاد می‌کشیدند، دستها و چوبدستیهای خود را تکان می‌دادند. موژیکها سواره از کشتزار می‌آمدند، چنان سریع می‌تاختند که آرنجهایشان تانزدیک گوشه‌های می‌رسید، زنها به استقبالشان جیغ می‌کشیدند، بچه‌ها می‌دویدند.

طویلۀ خانه دیگری آتش‌گرفت، می‌بایست هرچه زودتر دیوار طویلۀ را ویران کرد. این دیوار از ترکه‌های کلفت و خشک بافته شده بود و نوارهای ارغوانی آتش داشت آنرا می‌پوشاند. موژیکها به قطع ستونهای دیوار آغاز کردند، جرقه‌ها و تکه‌های ذغال گداخته بر سر و رویشان می‌ریخت، به عقب می‌جستند، با کف دستها آتش پیراهن خود را خاموش می‌کردند.

خاخول فریاد می‌کشید: «اینقدر ترسو نباشید!»  
 حرفش مؤثر افتاد. آنوقت خاخول کلاه یکنفر را برداشت و روی سرمن گذاشت و گفت: «شما دیوار را از آن طرف خراب کنید و من از این طرف.»

من یکی دو ستون را قطع کردم، دیوار بنوسان آمد، آنوقت از دیوار بالا خزیدم، خود را به بالای آن چسباندم، خاخول پایم را گرفت و به سوی خود کشید. تمام دیوار افتاد و مرا زیر خود گرفت. موژیکها دوستانه دیوار ترکه‌ای را به خیابان کشیدند.

روماس پرسید: «سوختید؟»

نگرانیش بر نیرو و شجاعتم می‌افزود، می‌خواستم در برابر این مرد که برایم عزیز و گرامی بود، خودی نشان دهم و برای جلب تحسین و ستایش او مانند دیوانگان کار می‌کردم. اوراق کتابهای ما هنوز در ابر دود پرواز می‌کرد. به بازداشتن سرایت آتش به سمت راست موفق شدیم، اما حریق از سمت چپ پیوسته بیشتر گسترش می‌یافت و دیگر به‌خانه دهم رسیده بود. روماس عده‌ای از موژیکه‌ها را برای مراقبت از نیرنگبازی مارهای سرخ آتشین در طرف راست گذاشت و بقیه‌را به سمت چپ راند. هنگامیکه از کنار موژیکهای مالدار می‌دویدم صدای کین‌توز یکی از آنها را شنیدم: «آتش‌افروز!»

کوزمین گفت: «باید حمام او را بازرسی کرد.» این کلمات به طرز نامطبوعی در حافظه‌ام نقش بست. شهرت دارد که هیجان، بویژه هیجان شادی، بر نیروی آدمی می‌افزاید. من هم به هیجان آمده بودم، بی‌اراده کار می‌کردم، خستگی را نمی‌فهمیدم سرانجام نیرویم پایان یافت. به‌خاطر دارم که روی زمین نشسته و پشت‌م را به‌چیز داغی تکیه داده بودم، روماس سطل آب را روی من ریخت. موژیکه‌ها دور ما را گرفته با ادب و احترام زیر لب می‌گفتند: «جوآنک پر زوریست!»

سرم را به‌زانوی روماس فشردم و به طرز شرم‌آوری گریستم. به‌سر خیسیم دست می‌کشید و می‌گفت: «استراحت کنید، بس است...»

کوکوشکین و بارینوف که هر دو مثل تونتابها سیاه و دودزده بودند، مرا به‌گودال بردند و تسلی دادند.

— مهم نیست، داداش! تمام شد.

— ترسیدی؟

هنوز فرصت نکرده بودم دراز بکشم و به‌خود آیم که دیدم در حدود ده نفر از موژیکهای مالدار از گودال سرازیر شده به طرف حمام ما می‌آیند، پیشاپیش آنها کدخدا حرکت

می‌کرد و پشت سرش دوسوتسکی<sup>۱</sup> زیر بازوهای روماس را گرفته می‌آوردند. روماس سر برهنه بود، آستین پیراهنش پاره شده بود، چپق را میان دندانها می‌فشرد و چهره‌اش بسیار گرفته و وحشتناک می‌نمود، کوستین سرباز چوبدستش را تکان می‌داد و دیوانه‌وار فریاد می‌کشید: «این کافر را بیندازید توی آتش.»

یکنفر دستور داد: «در حمام را باز کن.»  
روماس با صدای رسا گفت: «کلیدش گم شده، قفل را بشکنید.»

برپا جستم و چماقی را از زمین برداشتم و کنار روماس ایستادم. سوتسکی‌ها عقب رفتند و کدخدا با صدای ریز و بیمزه گفت: «مؤمنین! شکستن قفل مخالف قانون است.»  
کوزمین مرا نشان داده فریاد کشید: «یکی دیگر هم اینجاست... این کیست؟»

روماس گفت: «ماکسیمیچ! آرام باش... تصور می‌کنند که من اجناس دکان را در حمام مخفی کرده و خودم دکان را آتش زده‌ام.»

– شما هردو نفر اینکار را کردید.

– قفل را بشکن.

– مؤمنین ...

– جوابش را خواهیم داد.

– به مسئولیت ما...

روماس به گوش من نجوا کرد: «پشت به پشت من بایستید تا نتوانند از عقب به ما ضربت بزنند...»

قفل در حمام را شکستند، چند نفر با هم از در وارد شدند و تقریباً در همان لحظه از آنجا بیرون آمدند، در همین موقع من چماق را در دست روماس گذاشتم و چماق دیگری از زمین برداشتم.

– هیچ چیز در حمام نیست...

– هیچ چیز؟

– آه، شیطانها.

---

۱- Sotsky پلیسی بود که در دهکده انتخاب می‌کردند. م.

يك نفر محبوبانه گفت: «بیهوده موژیکها...»  
چند صدا مثل مستها در جوابش عربده کشید.

— چطور بیهوده...

— بیندازیدشان توی آتش!

— اخلاکرها...

— انجمن تعاونی درست می‌کنند.

— دزدها، تمام دارو دسته آنها دزدند.

روماس با صدای رسا فریاد کشید: «ساکت! دیدید  
که اجناس دکانم در حمام پنهان نشده، دیگر چه می‌خواهید؟  
همه چیز سوخت و فقط اینها باقی مانده، می‌بینید؟ آتش زدن  
اموالم برای من چه فایده داشت؟»

— بیمه بوده.

باز ده نفر از بیخ حلق نعره کشیدند: «چرا ایستادید  
و نگاهشان می‌کنید؟»

— بس است! به قدر کافی صبر کردید...

پاهایم می‌لرزید و چشم سیاهی می‌رفت. از میان مه‌سرخ—  
رنگی قیافه‌های خشم‌آلود و درنده، حفره‌های پشم‌آلود دهانها  
رامی‌دیدم و بزحمت از اشتیاق کین‌توزانه حمله به این مردم  
خودداری می‌کردم. آنها عربده می‌کشیدند و اطرافمان جست  
و خیز می‌کردند.

— آها! چماق هم دست گرفتند.

— با چماق؟

خاخول می‌گفت: «ریش مرا خواهند کند. ماکسیمیچ،  
به تو هم خدمت خواهند کرد. اما آرام، آرام باش...»  
احساس کردم که او می‌خندد.

— نگاه کنید، جوانک تبر هم دارد.

حقیقتاً يك تبر نجاری به کمرم آویخته بود، آنرا بکلی  
فراموش کرده بودم.

روماس نجوا کرد: «گویی می‌ترسند. به هر حال تبر را  
بکار نیندازید، حتی اگر...»

موژیک کوتاه قامت ناشناس لنگی که رقص مضحکی  
می‌کرد از بیخ گلو زوزه کشید: «سنگ سارشان کنید.»

پس پاره‌آجری برداشت، دور سرش چرخاند و به‌شکم من پرتاب کرد، اما پیش از آنکه بتوانم جواب ضربتش را بدهم کوکوشکین از بالای بلندی مثل شاهین به‌روی او جست و آنها در آغوش یکدیگر بدون گودال‌غلتیدند. پانکوف، بارینوف، آهنگر و ده نفر بدنیاال کوکوشکین شتافتند و هماندم کوزمین باوقار و سنگینی گفت: «میخائیلو آنتونوف، تو مرد عاقلی هستی می‌دانی که حریق موژیکهارا دیوانه می‌کند...»

روماس گفت: «ماکسیمیچ، برویم به قهوه‌خانه ساحل چای بخوریم.»

چپتش را از دهان بیرون آورد و با حرکت تندی در جیب شلوارش فرو کرد. به‌چوب‌دست خود تکیه می‌داد و با حال خسته و نزاری از گودال بیرون می‌خزید و وقتی کوزمین در کنارش راه افتاد و سخنی گفت، بی‌آنکه نگاهش کند، جواب داد: «بروگمشو، احمق!»

به‌جای کلبه‌ما تلی از ذغال زرین می‌گذاخت، در میان آن اجاق قرار داشت و از دودکش سالم آن دود آبی رنگ به‌هوای گرم برمی‌خاست. میله‌های فلزی تفته و سرخ‌شده از حرارت مانند پاهای عنکبوت از هر سو سر درآورده بود. چهارچوب‌های نیم‌سوخته درها مثل نگهبانان زنگی کنار آتش ایستاده بودند، یکی از آنها که در میان کپه‌ای از ذغال سرخ می‌سوخت به‌پر خروس شباهت داشت. خاخول آهی کشیده گفت: «تمام کتابها سوخت، حیف شد.»

بچه‌ها اشیاء نیمه سوخته‌را باچوب‌دستی مثل بچه‌خوک در گل ولای خیابان می‌رانند. این اشیاء جز جز می‌کرد و خاموش می‌شد و هوارا بادود سفیدغلیظ و سوزانی پرمی‌کرد. یکی از نمایندگان پنج‌ساله بشریت باموهای بور و چشم‌های آبی درگودال آب تیره‌رنگ و گرمی نشسته بود و با چوبی روی سطل قراضه‌ای می‌زد و مستغرق و مجذوب صدائی می‌شد که از سطل فلزی برمی‌خاست. حریق‌زدگان با سر و روی غمزده و عبوس قدم می‌زدند و اثاث خانه سوخته خودرا جمع می‌کردند. زنها می‌گریستند و دشنام می‌دادند، برای یک

تکه هیزم نیمه سوخته نزاع می کردند. دریاغهای پشت محل آتش سوزی درختها بی حرکت قد برافراشته، برگهای بسیاری از آنها از گرما زرد و بور شده و وفور سیبهای سرخ آشکارتر شده بود.

به کنار رودخانه رفتیم، آب تنی کردیم و سپس خاموش در قهوه خانه ساحل چای خوردیم.

روماس گفت: «این شکم گنده ها در معامله سیب باختند.»

پانکوف آمد، اندیشناک و ملایمتر از همیشه بود.

خاحول پرسید: «داداش! چطور؟»

پانکوف شانهاش را بالا انداخته جواب داد: «کلبه من

بیمه شده بود.»

همه خاموش شدیم، باشگفتی مانند بیگانگان، یکدیگر

را و رانداز کردیم.

– میخائیلو آنتونیچ! حال چه خواهی کرد؟

– هنوز تصمیمی نگرفته ام.

– باید از اینجا بروی!

– تا ببینم چه می شود؟

پانکوف گفت: «من نقشه ای کشیدم، برویم بیرون تا

درباره آن حرف بزنیم.»

رفتند. در آستانه در پانکوف به سوی من برگشته گفت:

«جوانک، توترسو نیستی، می توانی همینجا زندگی کنی، از تو

می ترسند...»

من نیز به ساحل رفتم، زیر بوته ها دراز کشیدم و به

رودخانه نگاه کردم.

هرچند خورشید دیگر به سمت مغرب می رفت، ولی

هوا گرم بود. زندگی در این دهکده مانند طوماری در برابرم

گسترده می شد، گویی آنرا بارنگها برحاشیه رودخانه ترسیم

کرده اند. دلم گرفته بود. اما بزودی خستگی بر من چیره شد

و به خواب سنگین و عمیقی فرو رفتم. از میان خواب صدایی

را شنیدم، احساس می کردم که مرا تکان می دهند و به جای

می کشند. این صدا می گفت: «آی، مگر مردی؟ بیدار شو!»

ماه گلگون در آنسوی رودخانه بر فراز چمنزارهای درخشید،



بزرگ و به اندازه چرخ ارا به ای می نمود. بارینوف رویم خم شده مرا تکان می داد و می گفت: «بیا برویم، خاخول دنبالت می گردد، مضطرب شده.»

همچنانکه به دنبالم می آمد، زیر لب می غرید: «هرجا رسید، نباید بخوابی. ممکن است یکنفر از بالای تپه بگذرد، پایش بلغزد و تکه سنگی را روی تو بیندازد، یا بعد سنگی به سوی تو پرتاب کند. اینجا کسی شوخی سرش نمی شود. برادر. مردم اینجا کینه جو هستند و بدی را هرگز فراموش نمی کنند.»

یکی در میان بوته های ساحلی آهسته می خزید، شاخه ها تکان می خورد.

صدای آهنک دار می گون پرسید: «پیداش کردی؟»

بارینوف جواب داد: «دارم می آرمش.»

پس از پیمودن ده قدم آهی کشید و گفت: «می خواهد برود ماهی دزدی. زندگی می گون هم سخت است.»

روماس با ملامت خشم آگینی مرا استقبال کرد.

— چرا با بی احتیاطی گردش می کنید؟، مگر می خواهید شما را کتک بزنند؟

وقتی تنها ماندیم ترشرو و آهسته گفت: «پانکوف پیشنهاد می کند که شما نزدش بمانید. می خواهد دکان باز کند. اما من اینکار را به شما توصیه نمی کنم. هرچه باقی مانده بود به او فروختم، به ویاتکا خواهم رفت و پس از مدتی شماراهم پیش خود خواهم برد. موافقید؟»

— باید فکر کنم.

— خوب، فکر کنید.

روی زمین دراز کشید، چندبار غلتید و خاموش شد. من کنار پنجره نشسته بودم و به ولگا نگاه می کردم. بازتاب روشنایی ماه مرا به یاد حریق می انداخت. کشتی بخاری از نزدیکی ساحل چمنزار می گذشت، چرخ پره دارش آهسته در آن شلپ شلپ می کرد. سه فانوس دکلهای آن در فضای تاریک می جنبید، گاهی با ستاره ها تماس پیدا می کرد و زمانی

آنهارا پنهان می‌ساخت.

روماس خواب آلوده پرسید: «از موژیکها عصبانی شدید؟ عصبانیت لازم نیست. آنها فقط احمقند. بدجنسی و پلیدی يك نوع حماقت است.»

سخنانش مرا تسلی نمی‌داد. نمی‌توانست خشم و رنجش شدیدم را تسکین دهد. در برابر خود پوزه‌های پشمالود و درنده‌ای را می‌دیدم که زوزه‌کین توزانه‌ای از آن برمی‌خیزد: «سنگسارش کنید.»

در آنموقع هنوز نیاموخته بودم که چگونه باید آنچه‌را برایم ضروری نیست فراموش سازم. آری، می‌دیدم که در نهاد این مردم، تكتك، زشتی و پلیدی چندانی وجود ندارد و بسیاری از ایشان به‌کلی فاقد زشتی و پلیدی هستند. اصولاً شباهت زیادی به حیوانهای مهربان دارند. برخی از آنان را می‌توان به‌خنده کودکانه واداشت، عده‌ای دیگر با اعتماد کودکانه به داستانهای مربوط به جستجوی عقل و خوشبختی و اعمال قهرمانانه و خیرخواهانه گوش می‌دهند. برای روان شگفت‌انگیز این مردم آنچه که آرزوی زندگی‌راحت و مطمئن باقوانین آزادی‌فردی‌را برمی‌انگیخت عزیز و گرامی بود. اما وقتی در اجتماعات دهکده یا در قهوه‌خانه ساحلی بصورت توده ملال‌انگیزی گرد می‌آمدند، تمام صفات نیک خود را درجایی پنهان می‌ساختند و خویشتن را مانند کشتی‌ها باجامه‌های دروغ وریا می‌آرامتنه. پستی و فرومایگی سگک-منشانه‌ای در برابر اقویا در نهادشان پدید می‌آمد و آنگاه مشاهده آنان آدمی‌را متنفر می‌ساخت، یا اینکه ناگهان کینه شتری بر آنان مستولی می‌گشت، موهایشان راست می‌شد، دندانها را بهم می‌ساییدند، وحشیانه به‌سوی یکدیگر زوزه می‌کشیدند و آماده جنگ و دعوا می‌شدند و بر سر چیزهای بیموده و مهمل به‌مستیزه می‌پرداختند. در این دقایق بصورت هیولاهای وحشت‌انگیزی درمی‌آمدند و می‌توانستند کلیسایی را که روز پیش، مانند گوسفندانی که به‌آغل می‌روند، با فروتنی و اطاعت بدانجا رفته بودند، با خاک یکسان نمایند. در میان این مردم شعرا و داستان‌سرایانی هم وجود داشتند که

محبوب هیچکس نبودند، تمسخر می شدند و در فقر و بیچارگی و باحقارت زندگی می کردند.

من نمی توانستم در میان این قوم زندگی کنم، نمی دانستم که چگونه باید در میانشان رفت. همان روز که از یکدیگر جدا شدیم، تمام اندیشه های تلخ خود را برای روماس تشریح کردم.

او ملامت کنان گفت: «پیش داوری بیجا.»

— اما حال که به این نتیجه رسیدیم دیگر چه باید کرد؟

— نتیجه گیری نادرستی است، بی اساس است.

مدتی با بیانی شیوا متقاعد می ساخت که حق با من نیست و در اشتباهم.

— در محکوم ساختن شتاب نکنید. محکوم ساختن ساده —

ترین راهبست، فریفته آن نشوید. با آرامش به همه چیز بنگرید، این نکته را همیشه به خاطر داشته باشید که همه چیز گذراست، همه چیز اصلاح می شود و روبه بهبود می رود. می گویند که این تحول و دگرگونی آهسته است؟ اما در عوض مستمر و بادوام است. به همه جا سر بکشید، همه چیز را با دست خود لمس کنید، از هیچ چیز نترسید، اما در محکوم ساختن شتاب نکنید. دوست عزیزم! به امید دیدار.

این دیدار چهارده سال بعد، پس از آنکه روماس بسبب فعالیت در حزب «نارودنوپراوه» ده سال در ایالت یاکوت به حال تبعید به سر برده بود حاصل شد.

وقتی روماس کراسنوویدوف را ترک کرد، اندوه شدیدی بر من چیره شد، مانند توله سگی که صاحبش را گم کرده باشد، در اطراف دهکده پرسه می زدم. من و بارینوف به دهات می رفتیم، نزد موژیکهای مالدار کار می کردیم، خرمن می کوبیدیم، سیب زمینی می کندیم، باغها را تمیز می کردیم، من پیش او در حمام زندگی می کردم.

در یک شب بارانی از من پرسید: «آلکسی ماکسیمیچ! حاضری فردا صبح به دریا برویم، ها؟ ماندن ما در اینجا چه فایده دارد؟ امثال ما را در اینجا دوست ندارند. معلوم نیست که اگر به دست مستها بیفتیم...»

اولین مرتبه نبود که بارینوف این پیشنهاد را می‌کرد. او نیز اندوهگین شده بود، دستهای میمون‌وارش ناتوان فرو می‌افتاد و افسرده نگاه می‌کرد، گویی در جنگل انبوهی گم شده است.

باران به پنجره حمام تازیانه می‌زد، سیلی که از کف مسیل شتایان می‌گذشت، گوشه حمام را شسته بود. برفهای رنگ‌باخته آخرین طوفان با قدرت کمتری می‌درخشید. بارینوف آهسته می‌پرسید: «فردا می‌روئیم؟ ها؟» روز بعد حرکت کردیم.



در شب پاییزی مسافرت با کشتی روی ولگا خوب و دلپذیر است، درپیشانی کرجی، نزدیک سکان نشسته بودم. سکان‌دار هیولای پشم‌آلودی بود که سر بسیار بزرگی داشت، سکان را به دست گرفته پاهای سنگینش را بر عرشه می‌کوفت و آههای عمیق می‌کشید: «او - اوپ، ار - روپ.»

در پشت دماغه کرجی آب بیکران به غلظت قیر آهسته‌زمزمه می‌کرد و بسان ابریشم جریان داشت، برفراز رودخانه ابرهای سیاه و متراکم پاییزی آویخته بود. درپیرامون خود تنها حرکت آهسته جرم سیاهی را می‌دیدم، تاریکی ساحل را محو کرده بود، چنین می‌نمود که تمام زمین در این ظلمت ذوب شده و به بخار و مایعی مبدل گشته که چون سیل بی‌پایان وقفه‌ناپذیر به مکانی در فضای خلأ و خاموش که در آنجا نه خورشید و نه ماه و نه ستاره وجود دارد، فرو می‌ریزد.

در جلو، در تاریکی نمناک، کشتی بخار نامرئی تقلا می‌کند و آههای سنگین می‌کشد، گویی در برابر نیروی شکننده‌ای که نگهش می‌دارد، پایداری می‌کند. سه روشنایی دوتا برفراز آب و یکی بالاتر از آنها - کشتی را دنبال می‌کنند. نزدیک من، زیر ابرها چهار روشنایی دیگر مانند ماهیهای کپور طلایی رنگ شنا می‌کنند. یکی از آنها نور فانوس دکل کرجی ماست.

احساس می‌کنم که در درون حباب سرد و روغنی زندانی

شدم. این حباب آهسته بر سطح شیب‌داری می‌غلتد و من مثل موشی به داخل آن چسبیده‌ام. می‌پندارم که حرکت این حباب به تدریج کند می‌شود و لحظه‌ای که کاملاً متوقف گردد، نزدیک است. غرش کشتی و صدای برخورد پره‌های پروانه آن با آب غلیظ خاموش می‌گردد، مانند برگهایی که از درخت فرو می‌ریزد، به اطراف پراکنده می‌شود و مثل خطوطی که با گچ نوشته شده محو و زایل می‌گردد. دوباره خود را در آغوش شهریار خاموشی و سکون می‌یابم.

مرد درشت اندامی در پوستین مندرس و کلاه پوست بره که کنار سکان قدم می‌زند، در اترافسونی برای همیشه بی‌حرکت می‌شود و دیگر فریادهای «ار - ر - وپ» از او شنیده نمی‌شود.

از او پرسیدم: «اسمت چیست؟»

با صدای خفه جواب داد: «چرامی خواهی اسمم را بدانی؟» غروب روز پیش، هنگامیکه از قازان حرکت کردیم، صورت پشمالود و بی‌چشم این مرد بدقواره و خرس مانند را در تاریک روشن دیده بودم. کنار سکان قرار گرفت، یک بطر و دکا را در چمچمه چوبی ریخت و مثل آب در دو جرعه سرکشید و سیبی را به عنوان مزه گاز زد، وقتی کشتی بخار کرجی را به حرکت آورد، این مرد اهرم سکان را گرفت، به قرص سرخ خورشید نگریست و سر را تکان داده با خشونت گفت: «توکل به خدا...»

کشتی بخار از بازار مکاره نیژنی چهار کرجی پراز شمشهای آهن، بشکه‌های شکر و جعبه‌های سنگین را به هشت‌رخان می‌برد. تمام این بارها به ایران حمل می‌شد. بارینوف با پا به جعبه‌ها زد، آنها را بویید، کمی اندیشید و گفت: «چیز دیگری جز تفنگهای ساخت کارخانه ایژوف نیست.»

اما سکاندار مشتت‌ش را به شکم او فرو کرده پرسید:  
«به تو چه مربوط است؟»

- فکر کردم که...

- مگر تودهنی می‌خواهی؟

برای پرداخت بهای بلیت کشتی مسافری پول نداشتیم،  
مارا از سر «رحم و شفقت» در کرجی باری سوار کردند و  
هر چند مثل ملوانان کشیک می دادیم ولی در کرجی چون  
گدایان به ما می نگریستند.

بارینوف مرا ملامت می کرد: «تو درباره ملت حرف  
می زنی اما در اینجا بسادگی دیده می شود که چه کس به  
چه کس سواری می دهد...»

تاریکی چنان عمیق است که کرجی دیده نمی شود،  
فقط دکل نوك تیزش که از نور فانوس روشن شده بر زمین  
ابراهای دودآلود مشاهده می گردد. ابرها بوی نفت می دهند.  
خاموشی عبوسانه سکان دار به هیجانم می آورد، سرکارگر  
کشتی مرا برای کمک به این حیوان کنار سکان «کشیک»  
گذاشته است. در حالیکه حرکت روشنایی را در سر پیچها با  
چشم دنبال می کند، آهسته به من می گوید: «آی، بچرخان.»  
روی پا می جهم و اهرم سکان را می چرخانم.

— پس است!

دوباره روی عرشه می نشینم، نمی توانم با این مرد سر  
حرف را بازکنم. در جواب تمام پرسشهای من فقط می گوید:  
«به تو چه مربوط است؟»

راستی این مرد در اندیشه چیست؟ وقتی از مکانی  
می گذشتیم که آب زرد رنگ رودخانه کام به حاشیه فولادی—  
رنگ و لگا می ریخت، به سوی شمال نگریست و غرغرکنان  
گفت: «پست فطرت.»

— کی؟

جوابی نداد.

از جای دوری، در پرتگاه ظلمت، سگها زوزه می کشند  
و پارس می کنند. این صداها بقایای زندگی راکه هنوز زیر  
فشار تاریکی خرد و پایمال نشده، به یاد می آورد که دور و  
غیر قابل وصول و غیر ضروری به نظر می رسد.

ناگهان سکاندار می گوید: «سگهای اینجا بدنند؟»

— اینجا کجاست؟

— همه جا، سگهای ما درندگان واقعی اند؟...

— تو اهل کجا هستی؟

— اهل والوگودسکی...

کلمات مبهم و سنگین، مانند سیب‌زمینی‌هایی که از جوال بیرون می‌ریزد، از دهانش بیرون غلتید.

— این همسفر تو کیست؟ عمومی تست؟ به عقیده من دیوانه است. اما من يك عمومی عاقل و بدجنس و ثروتمند دارم. در ساحل سیمبیرسک يك قهوه‌خانه دارد.

پس از آنکه این کلمات را آهسته و به ظاهر بادشواری گفت، چشمهای ناپیدای خود را به فانوس دکل کشتی دوخت و حرکت آنرا که مانند عنکبوت زرینی در تارهای ظلمت می‌خزید، دنبال کرد.

— بیا سکان را بگیر... تو سواد داری؟ نمی‌دانی که چه کسی قوانین را می‌نویسد؟

بی‌آنکه به انتظار جوابم بماند، افزود: «هرکسی يك چیز می‌گوید. يك دسته می‌گویند که تزار می‌نویسد، دسته دیگری می‌گویند که اسقفهای بزرگ و سناتورها می‌نویسند. اگر به درستی می‌دانستم که نویسنده این قوانین کیست، می‌رفتم پیش‌او و می‌گفتم: «قانون را طوری بنویس که من نتوانم دست به روی کسی بلند کنم، نه اینکه هر که را دلم خواست، کتک بزنم.» قانون باید آهنین باشد. مثل کلید قلب مرا ببندد و بس! آنوقت من باید جوا بگوی اعمال خودم باشم اما اینطور جوا بگو نیستم. نه!» زیر لب باخود حرف می‌زد، صدایش پیوسته آهسته‌تر و کلماتش نامربوط‌تر می‌شد، با مشت روی اهرم سکان می‌زد.

در بلندگوی کشتی بخار فریاد می‌کشیدند و صدای خفه این‌مرد به همان اندازه زوزه و پارس سگان که اینک شب پرخوار دیگر آنرا بلمیده بود، زاید می‌نمود، در کنار بدنه کشتی بازتاب روشنائیها به شکل لکه‌های زرد رنگ و چرب روی آب سیاه شنا می‌کرد و چون توان روشن ساختن هیچ چیز رانداشت در دریای ظلمت فرو می‌رفت. برفراز سرمان ابرهای سیاه و متراکم و چسبناک مثل لجن روان بود. پیوسته عمیق‌تر در پرتگاه خاموش ظلمت می‌لفزیدیم.

سكاندار با ترشرویی شكوه می‌كرد.  
— مرا به‌چه روزی انداختند؟ دلم گرفته...  
بی‌اعتنائی و اندوه سرد بر من چیره شد. دلم می‌خواست  
بنوابم.

سپیده دم بی‌رمق و خاكستری، بی‌آفتاب، با احتیاط و  
دشواری از میان ابرها نفوذ می‌كرد و دزدانه نزدیک می‌شد  
و آبرا به‌رنك سربی روشن می‌ساخت. بوته‌های زرد، كاجهای  
خاكستری كه تنه‌شان زنگار زده بود، پنجه‌های سیاه شاخه‌های  
آنها، كلبه‌های ردیف شده روستا، هیکل موژیکهارا كه گویی  
از سنگ تراشیده شده باشد، در ساحل نمایان ساخت. يك  
كاكایی از روی كرجی پرواز كرد، بالهای كجش صفیرزد.  
كشيك‌من و سكاندار تمام شد، زیر برزنت خزیدم و  
به‌خواب رفتم. اما به‌زودی صدای پا و فریادی بیدارم كرد.  
سرم را از زیر برزنت بیرون آوردم و دیدم كه سه ملوان  
سكاندار را به دیوار اتاق ناخدا فشرده باهم فریاد می‌زنند:  
«پطروخا، دست بردار!»

— خدا پشت و پناहत. چیزی نیست.

— دیگر بس است.

پطروخا دستهارا چلیپاوار برسینه گذاشته، انگشتها  
را درشانه خود قلاب كرده و آرام ایستاده بود و باپا، بسته‌ای  
را روی عرشه می‌فشرد. هم‌را به‌نوبت نگاه می‌كرد و با  
صدای گرفته می‌گفت: «بگذارید از‌گناه دور شوم.»

سر برهنه و پا برهنه و فقط يك پیراهن و زیر شلواری  
پوشیده بود. دست موی سیاه شانه نشده روی سرش تكان  
می‌خورد. و برپیشانی برآمده و سمجش می‌ریخت، زیر موها  
چشمهای كوچك و خون گرفته مثل چشمهای موش كور پیدا  
بود كه با اضطراب و تضرع می‌نگریست.

به او می‌گفتند: «غرق می‌شوی.»

— من؟ هرگز! برادران، بگذارید بروم! اگر مانع  
بشوید، خود را خواهم كشت. همینكه به سیمبیرسك برسم،  
آنوقت...

— بس است.



— آه، برادران من....

به‌زانو افتاد، دستهایش را آهسته چنان از هم گشود که به‌دیوار اتاق رسید. در اینحال که به شخص مغلوبی شباهت داشت پیوسته تکرار می‌کرد: «بگذارید از گناه بگریزم.» صدای عمیقش دل‌رایه‌هیجان‌می‌آورد، دستهای گشوده‌اش که به‌درازی پارو و کف آن به‌سوی مردم برگشته بود، می‌لرزید. صورت خرس‌مانندش نیز میان ریش ژولیده‌اش می‌لرزید، چشمهای تنگ‌خفاش‌مانندش پسان‌گلوله‌های تیره‌رنگی از حلقه بیرون آمده بود، گویی دستهای نامریی گلویش را گرفته می‌فشارد و دارد خفه‌اش می‌کند.

موژیکها خاموش از برابرش دور شدند، سخت و تنبلی از جا برخاست، بقچه‌اش را برداشت و گفت: «خوب، متشکرم.» به‌کنار کرجی رفت و باچابکی و فرزی که از او انتظار نمی‌رفت، توی رودخانه پرید. من نیز به‌کنار کرجی دویدم و دیدم که چگونه پطروخا سرش را تکان داد، بقچه‌اش را مثل کلاه روی سر گذاشت و درعرض رودخانه به‌سوی ساحل‌شنی شنا کرد. بوته‌های ساحلی از وزش باد به‌استقبالش خم می‌شد و برگهای زرد خود را روی آب می‌افکند.

موژیکها می‌گفتند: «به‌هر حال به‌خود مسلط شد.»  
پرسیدیم: «دیوانه شده؟»

— چرا؟ نه! روحش را نجات می‌دهد.

پطروخا به‌محل کم‌عمقی رسیده بود، آب فقط تا سینه‌اش می‌رسید، روی پا ایستاده و بقچه‌اش را بالای سر تکان داد.

ملوانان فریاد کشیدند: «خدا حافظ!»

یکی پرسید: «بی‌شناسنامه چه خواهد کرد؟»

ملوانی سرخ‌رو و پاچنبری باخشنودی برایم حکایت کرد: «عمویش که در سیمبیرسک زندگی می‌کند، او را ورشکست کرده و پطروخا نقشه کشیده بود که او را بکشد، اما دلش به‌حال خودش سوخت و از این گناه گریخت، موژیک‌کی وحشی است اما دل مهربانی دارد... موژیک خوبی است.»  
موژیک خوب در کرانه‌شنی برخلاف جریان آب رودخانه

رفت و سرانجام میان بوته‌ها ناپدید شد.

ملوانان بچه‌های خوبی بودند، همه همشهری من و اهل کرانه و لگا بودند. نزدیک عصر خود را میانشان دیگر بیگانه احساس نمی‌کردم. اما روز بعد متوجه شدم که با ترش‌روی و بی‌اعتمادی به من می‌نگرند. بی‌درنگ حدس زدم که ابلیس زیر زبان بارینوف را کشیده و این موژیک خیالباف داستانی برای ملوانان سرهم‌بندی کرده است.

از او پرسیدم: «باز داستانسراییی کردی؟»

چشمهای زنانه‌اش خندید، پریشان حال پشت گوشش را خاراند و اقرار کرد: «کمی.»

— اما من از تو خواهش کردم که سکوت کنی؟

— آخر ساکت بودم، اما این داستان بسیار جالب است.

می‌خواستند ورق‌بازی کنند اما سکاندار ورقهارا از دستشان قاپید، حوصله همه سررفت و من هم...

از تحقیقاتم معلوم شد که بارینوف از زور بی‌حوصلگی داستان بسیار خنده‌آوری سرهم‌بندی کرده بود که در پایان آن من و خاخول، مانند دزدان دریایی عهد قدیم، باتبر به یک دسته موژیک حمله کرده بودیم.

عصبانی شدن از او بی‌فایده بود، زیرا حقیقت را فقط بیرون از واقعیات می‌دید. روزی، هنگامی که با او در راه جستجوی کار، کنار گودالی نشسته بودیم، با اعتقاد راسخ و لحن مهر—آمیزی به من تلقین می‌کرد: «واقعیت را باید در دل و روح خود جستجو کنیم. آن سوی دریاچه گله‌ها می‌چرند، سگها می‌دوند، شبان راه می‌رود. من و تو از اینها چطور برای روح و دل خود استفاده می‌کنیم؟ عزیزم، فقط ببین که آدم بد واقعیت دارد اما آدم خوب کجاست؟ هنوز اختراع نکرده‌اند؟»

در سیمبیرسک ملوانان یا نامهربانی بسیار به ما پیشنهاد کردند که از کرجی به ساحل برویم. می‌گفتند: «شما باما جور نمی‌آیید.»

مارا با قایق به لنگرگاه سیمبیرسک بردند. خود را در ساحل خشک کردیم، فقط سی و هفت کوپیک پول داشتیم. برای نوشیدن چای به قهوه‌خانه رفتیم.

بارینوف باطمینان گفت: «چاره‌ای نیست. باید به‌راه  
خود ادامه دهیم.»  
تا سامارا قاچاقی در کشتی سوار شدیم. در سامارا در یک  
کرجی اجیر شدیم و پس از هفت روز تقریباً به‌خیر و خوشی به  
کرانه دریای خزر رسیدیم و در آنجا با دسته کوچکی از ماهی-  
گیران در مؤسسه ماهی‌گیری کثیف کابانول بیک مشغول به‌کار  
شدیم.